



احمد شاملو (الف - بامداد)
(تعدادی از اشعار)

بهار خاموش

بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت
 بر آن دوکی که بر رف بی صدا ماند
 بر آن آئینه زنگار بسته
 بر آن گهواره که ش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
 بر آن در که ش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کسش ننهاده دیری پای بر سر -

بهار منتظر بی مصرف افتاد!
 به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
 به هر کوئی صدائی کرد و استاد
 ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه ئی برخاست در ده
 نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
 نه گل روئید، نه زنبور پر زد
 نه مرغ کدخدا برداشت فریاد.

به صد امید آمد، رفت نومید
 بهار - آری بر او نگشود کس در.
 درین ویران به رویش کس نخندید
 کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
 نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
 هوا با ضربه های دف نجنبید
 گل خودروی بر نامد ز باغی.

نه آدم ها، نه گاو آهن، نه اسبان
 نه زن، نه بچه . . . ده خاموش، خاموش.
 نه کبکنجیر می خواند به دره
 نه بر پسته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارابه ئی اسبی نیستند
 سرود پتک آهنگر نیامد
 کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
 سگ گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال
 که پا بر جاده خلوت گذارد
 کسی پیدا نشد در مقدم سال
 که شادان یا غمین آهی برآرد.

غروب روز اول لیک، تنها
 درین خلوتگه غوکان مفلوک
 به یاد آن حکایت ها که رفته ست
 ز عمق برکه یک دم ناله زد غوک . . .

بهار آمد، نبود اما حیاتی
 درین ویرانسرای محنت آور
 بهار آمد، دریغا از نشاطی
 که شمع افروزد و بگشایدش در!

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته ست
بر موج های سبز کف آلوده،
جان مرا به درد چه فرساید
روحم اگر نمی کند آسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد
این ابرهای تیره توفانزا
زین پس به زخم کهنه نمک باشد
مهتاب سرد و زمزمه دریا.

وین مرغکان خسته سنگین بال
بازآمده از آن سر دنیاها
وین قایق رسیده هم اکنون باز
پاروکشان از آن سر دریاها . . .

هرگز دگر حبابی ازین امواج
شب های پرستاره رؤیا رنگ
بر ماسه های سرد، نبیند من
چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

حتی نسیم نیز به بوی تو
کز زخم های کهنه زداید گرد،
دیگر نشایدم بفریید باز
یا باز آشنا کنم با درد.

افسوس ای فسرده چراغ! از تو
ما را امید و گرمی و شوری بود
وین کلبه گرفته مظلم را
از پرتو وجود تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی

منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،
چون سایه کز هیاکل ناپیدا
گردد به عمق آینه ئی معلوم . . .

یکباره رفت آن همه سرمستی
یکباره مرد آن همه شادابی
می سوزم - ای کجائی کز بوسه
بر کام تشنه ام بزنی آبی؟

مانم به آبگینه حبابی سست
در کلبه ئی گرفته، سیه، تاریک:
لرزم، چو عابری گذرد از دور
نالم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبهٔ تار و تنگ
کم نور پیه سوز سفالینم
کز دور اگر کسی بگشاید در
موج تأثر آرد پائینم.

ریزد اگر نه بر تو نگاهم هیچ
باشد به عمق خاطره ام جایت
فریاد من به گوشت اگر ناید
از یاد من نرفته سخن هایت:

«- من گور خویش می کنم اندر خویش
چندان که یادت از دل برخیزد
یا اشک ها که ریخت به پایت، باز
خواهد به پای یار دگر ریزد!» . . .

در انتظار بازپسین روزم
وز قول رفته، روی نمی پیچم.
از حال غیر رنج نبردم سود

ز آینده نیز، آه که من هیچم.

بگذار ای امید عبث، یک بار
بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشته شیرین را
بار دگر به سوی تو باز آرم.

رانده

دست بردار ازین هیکل غم
 که ز ویرانی خویش است آباد.
 دست بردار که تاریکم و سرد
 چون فرو مرده چراغ از دم باد.

دست بردار، ز تو در عجبم
 به در بسته چه می کوبی سر.
 نیست، می دانی، در خانه کسی
 سر فرو می کوبی باز به در.

زنده، این گونه به غم
 خفته ام در تابوت.
 حرف ها دارم در دل
 می گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموشم
 با لبم هر نفسی فریاد است.
 به نظر هر شب و روزم سالی است
 گر چه خود عمر به چشمم باد است.

رانده اندم همه از درگه خویش.
 پای پر آبله، لب پر افسوس
 می کشم پای بر این جاده پرت
 می زنم گام بر این راه عبوس.

پای پر آبله، دل پر اندوه
 از رهی می گذرم سر در خویش
 می خزد هیکل من از دنبال
 می دود سایه من پیشاپیش.

می روم با ره خود
سر فرو، چهره به هم.
با کسم کاری نیست
سد چه بندی به رهم؟

دست بردار! چه سود آید بار
از چراغی که نه گرمایش و نه نور؟
چه امید از دل تاریک کسی
که نهادنش سرزنده به گور؟

می روم یکه به راهی مطرود
که فرو رفته به آفاق سیاه.
دست بردار ازین عابر مست
یک طرف شو، منشین بر سر راه!

بیمار

بر سر این ماسه ها دراز زمانی است
 کشتی فرسوده ئی خموش نشسته ست
 لیک نه فرسوده آن چنان که دگر هیچ
 چشم امیدی به سوی آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهیگیران
 آیند از راه سوی کشتی معیوب:
 پتک بینم که می فشارد با میخ
 اره بینم که می سراید با چوب.

مانده به امید و انتظار که روزی
 این به شن افتاده را بر آب بینم -
 شادی بینم به روی ساحل آباد
 وین ز غم آباد را خراب بینم.

پاره بینم سکوت مرگ به ساحل
 کامده با خش و خش موج شتابان
 همنفس و، زیر کومه من بیمار
 قصه نابود می سراید با آن . . .

پنجره را باز می کنم سوی دریا
 هر سحر از شوق، تا بینم هستند؟

مرغی پر می کشد ز صخره هراسان.
 چله نشسته قرق به ساحل اگر چند،
 با دل بیمار من عجیب امیدی است:

از قروق هوشیار و موج تکاپوی
 بر دو لبش پوزخنده ئیست ظفرمند،
 وز سمج این قروق نمی رود از روی!

کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمک دریا
کلبهٔ چوبین من بیاکند از بانگ
با تن بیمار برجهاندم از جا.

خم شوم از این دریچه شسته ز باران
قطره ئی آویزدم به مزه ز شادی:
بینم صیادهای بحر خزر را
گرم به تعمیر عیب کشتی بادی.

نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار
پنجره بر هم زخم ز خود شده، مفتون.
کفش نجویم دگر، برهنه سر و پای
جست زخم از میان کلبه به بیرون!

شعر گمشده

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا
بی خوف و بی خیال بر این برج خوف و خشم،
بیدار می نشینم در سردچال خویش
شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم.

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می نشینم در زیج رنج کور
می جویمش به کنگره ابر شب نور
می جویمش به سوسوی تک اختران دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
دنبال شعر گمشده خود دویده ام
بر هر کلوخپاره این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشده خود کشیده ام.

تا دوردست منظره، دشت است و باد و باد
من بادگرد دشتم و از دشت رانده ام
تا دوردست منظره، کوه است و برف و برف
من برفکاو کوهم و از کوه مانده ام.

اکنون درین مفاک غم اندود، شب به شب
تابوت های خالی در خاک می کنم.
موجی شکسته می رسد از دور و من عبوس
با پنجه های درد بر او دست می زنم.

تا صبح زیر پنجره کور آهنین
بیدار می نشینم و می کاوم آسمان
در راه های گمشده. لب های بی سرود
ای شعر ناسروده! کجا گیرمت نشان؟

رنج دیگر

خنجر این بد، به قلب من نه زدی زخم
 گر همه از خوب هیچ با دلتان بود،
 دست نوازش به خون من نه شدی رنگ
 ناخن تان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
 ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم
 ورنه چرا پاکچشمه آب دهد زهر
 ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو پرسند
 قصه این زخم دیرپای پر از درد؟
 لابد باید که هیچ گویم، ورنه
 هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

دیدار واپسین

باران کند، ز لوح زمین، نقش اشک، پاک
 آواز در، به نعرهٔ توفان. شود هلاک
 بیهوده می فشانی اشک این چنین به خاک
 بیهوده می زنی به در، انگشت دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:
 این در به صبر کوفتن، از درد بی کسی است.
 دانم که اشک گرم تو دیگر دروغ نیست:
 چون مرهمی، صدای تو، با درد من یکی است.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آنکه، درد
 بیمار و درد او را، با هم هلاک کرد.
 ای بی مریض دارو! زان زخمخورده مرد
 یک لکه دود مانده و یک پاره سنگ سرد!

شعر ناتمام

سالم از سی رفت و، غلتک سان دوم
از سرایشی، کنون، سوی عدم.

پیش رو می بینمش، مرموز و تار
بازوانش باز و جانش بی قرار.

جان ز شوق وصل من می لرزدش،
آبم و، او می گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فرو گیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تن پر درد خویش
چون زنی در اشتیاق مرد خویش.

لیک از او با من چه باشد کاستن؟
من که ام جز گور سرگردان من؟

من که ام جز باد و، خاری پیش رو؟
من که ام جز خار و، باد از پشت او؟

من که ام جز وحشت و جرأت همه؟
من که ام جز خامشی وهمهمه؟

من که ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟
من که ام جز لحظه هائی در ابد؟

من که ام جز راه و جز پا توأمان؟
من که ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که ام جز نرمی و سختی به هم؟

من که ام جز زندگانی، جز عدم؟

من که ام جز پایداری، جز گریز؟
جز لبی خندان و چشمی اشکریز؟

ای دریغ از پای بی پاپوش من!
درد بسیار و لب خاموش من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر
راه پیچاپیچ و، تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می خواستم؟
یا مگر آب از لجن می خواستم؟

بار خود بردیم و بار دیگران
کار خود کردیم و کار دیگران . . .

ای دریغ از آن صفای کودنم
چشم دد فانوس چوپان دیدنم!

با تن فرسوده، پای ریش ریش
خستگان بردم بسی بر دوش خویش.

گفتم این نامردمان سفله زاد
لاجرم تنها نخواهند نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند
همچو مردارم، به راه، انداختند . . .

ای دریغ آن خفت از خود بردنم،
پیش جان، از خواری تن مردنم!

من سلام بی جوابی بوده ام
طرح وهم اندود خوابی بوده ام.

زادهٔ پایان روزم، زین سبب
راه من یکسر گذشت از شهر شب.

چون ره از آغاز شب آغاز گشت
لاجرم راهم همه در شب گذشت.

سفر

در قرمز غروب،
 رسیدند
 از کوره راه شرق، دو دختر، کنار من.
 تاییده بود و تفته
 مس گونه های شان
 و رقص زهره که در گود بی ته شب چشمشان بود
 به دیار غرب
 ره آوردشان بود.
 و با من گفتند:
 «با ما بیا به غرب!»

من اما همچنان خواندم
 و جوابی بدانان ندادم
 و تمام شب را خواندم
 تمام خالی تاریک شب را از سرودی گرم آکندم.

در ژاله بار صبح
 رسیدند
 از جاده شمال
 دو دختر
 کنار من.
 لب های شان چو هسته شفتالو
 وحشی و پر ترک بود
 و ساق های شان
 با مرمر معابد هندو
 می مانست
 و با من گفتند:
 «با ما بیا به راه . . .»

ولیکن من
 لب فرو بستم ز آوازی که می پیچیدم از آفاق تا آفاق

و بر چشمان غوغاشان نهادم ثقل چشمان سکوتم را
 و نیم روز را خاموش ماندم
 به زیر بارش پر شعله خورشید، نیمی از گذشت روز را خاموش ماندم.

در قلب نیمروز
 از کوره راه غرب
 رسیدند چند مرد . . .
 خورشید جست و جو
 در چشم های شان متلالی بود
 و فک شان، عبوس
 با صخره های پرخره می مانست.
 در ساکت بزرگ به من دوختند چشم.
 برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راه دوردست سرودم شماره زد
 با ضربه های پرتپشش
 گام های مان را.

بر جای لیک، خاطره ام گنگ
 خاموش ایستاد
 دنبال ما نگریست.
 و چندان که سایه مان و سرود من
 در راه پرغبار نمان شد،
 در خلوت عبوس شبانگاه
 بر ماندگی و بی کسی خویشتن گریست.

گل کو

شب ندارد سر خواب.
می دود در رگ باغ
باد، با آتش تیزابش، فریادکشان.

پنجه می ساید بر شیشه در
شاخ یک پیچک خشک
از هراسی که ز جایش نرباید توفان.

من ندارم سر یأس
با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار پیچد با شب
بید بگذار بر قصد با باد.

گل کو می آید
گل کو می آید خنده به لب.

گل کو می آید، می دانم،
با همه خیرگی باد
که می اندازد
پنجه در دامانش
روی باریکه راه ویران،

گل کو می آید
با همه دشمنی این شب سرد
که خط بیخود این جاده را
می کند زیر عبایش پنهان.

شب ندارد سر خواب،
شاخ مأیوس یکی پیچک خشک
پنجه بر شیشه در می ساید.

من ندارم سر یأس،
زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور
ضرب آهسته پاهای کسی می آید.

صبر تلخ

با سکوتی، لب من
بسته پیمان صبور -

زیر خورشید نگاهی که ازو می سوزم
و به نفرت بسته ست
شعله در شعله من،

زیر این ابر فریب
که بدو دوخته چشم
عطش خاطر این سوخته تن،

زیر این خنده پاک
ورود جادوگر کین
که به پای گذرم بسته رسن . . .

آه!

دوستان دشمن با من
مهربانان در جنگ،

همرهان بی ره با من
یکدلان ناهمرنگ . . .

من ز خود می سوزم
همچو خون من کاندر تب من

بی که فریادی ازین قلب صبور
بچکد در شب من

بسته پیمان گوئی
با سکوتی لب من.

مه

بیابان را، سراسر، مه گرفتست.

چراغ قریه پنهان است

موجی گرم در خون بیابان است

بیابان، خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیان گرم مه، عرق می ریزدش

آهسته از هر بند.

«- بیابان را سراسر مه گرفته است. (می گوید به خود، عابر)

سگان قریه خاموشند.

در شولای مه پنهان، به خانه می رسم. گل کونمی داند. مرا ناگاه در درگاه

می بیند. به چشمش قطره اشکی بر لبش لبخند، خواهد گفت:

«- بیابان را سراسر مه گرفته است . . . با خود فکر می کردم که مه گر همچنان تا

صبح می پائید مردان جسور از خفیه گاه خود به دیدار عزیزان باز می گشتند.»

بیابان را

سراسر

مه گرفتست.

چراغ قریه پنهانست، موجی گرم در خون بیابانست.

بیابان - خسته لب بسته نفس بشکسته در هذیان گرم مه عرق می ریزدش آهسته

از هر بند . . .

از زخم قلب «آبائی»

دختران دشت!
 دختران انتظار!
 دختران امید تنگ
 در دشت بی کران،
 و آرزوهای بیکران
 در خلق های تنگ!
 دختران خیال آلاچیق نو
 در آلاچیق هائی که صد سال! -
 از زره جامه تان اگر بشکوفید
 باد دیوانه
 یال بلند اسب تمنا را
 آشفته کرد خواهد . . .

دختران رود گل آلود!
 دختران هزار ستون شعله به طاق بلند دود!
 دختران عشق های دور
 روز سکوت و کار
 شب های خستگی!
 دختران روز
 بی خستگی دویدن،
 شب
 سرشکستگی! -

در باغ راز و خلوت مرد کدام عشق -
 در رقص راهبانۀ شکرانۀ کدام
 آتش زدای کام
 بازوان فواره ئی تان را
 خواهید بفراشت؟

افسوس!
 موها، نگاه ها

به عبث
عطر لغات شاعر را تاریک می کنند.

دختران رفت و آمد

در دشت مه زده!

دختران شرم

شبنم

افتادگی

رمه! -

از زخم قلب آبائی

در سینه کدام شما خون چکیده است؟

پستانتان، کدام شما

گل داده در بهار بلوغش؟

لب هایتان کدام شما

لب هایتان کدام

- بگوئید! -

در کام او شکفته، نهان، عطر بوسه ئی؟

شب ها تار نم نم باران - که نیست کار -

اکنون کدام یک ز شما

بیدار می مانید

در بستر خشونت نومیدی

در بستر فشرده دلتنگی

در بستر تفکر پر درد رازتان

تا یاد آن - که خشم و جسارت بود -

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله آتش را

در چشم بازتان؟

بین شما کدام

- بگوئید! -

بین شما کدام

صیقل می دهید
سلاح آبائی را
برای
روز
انتقام؟

بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه کهن را آغاز کرده اند

«بادها!

بادها!

خنياگران باد!»

خنياگران باد

وليكن

سرگرم قصه های ملولند . . .

«خنياگران باد!

امشب

رکسانا

با جامه سفيد بلندش

پنهان ز هر کسی

مهمان من شدست و کنون

مست

بر بسترم

افتاده است.

(این قصه ناشنیده بگیرید!)

کوتاه کنید این همه فریاد

خنياگران باد!

بگذارید

رکسانا

در مستی گرائش امشب

این جا بماند تا سحر.

های!

خنياگران باد!

اگر بگذارید! . . .

آنگاه

از شرم قصه ها که سخنسازان

خواهند راند بر سر بازار،

دیگر

رکسانا

هرگز ز کلبه من بیرون

نخواهد نهاد پای . . .»

بیرون کلبه، بادها

پر شور می غریوند . . .

«- آرام تر!

بی رحم ها!

خنیگران باد!»

خنیگران باد، ولیکن

سرگرم قصه های ملولند

آنان

از دردهای خویش پریشانند،

آنان

سوزندگان آتش خویشانند . . .

غبار

از غریو دیو توفانم هراس
وز خروش تندرم اندوه نیست،
مرگ مسکین را نمی گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پا به جای
پیچک بی خانمانی را بگوی
بی ثمر با دست و پای من مپیچ.

مادر غم نیست بیچیزی مرا:
عنبر است او، سال ها افروخته در مجرم

نیست از بدگوئی نامهربانانم غمی:
رفته مدت ها که من زین یاوه گوئی ها کرم!

لیک از دریا چو مرغان پر کشند
روی پل ها، بام ها، مرداب ها -
پا برهنه می دوم دنبال شان.
وقت کانسوی افق پنهان شوند
باز می گردم به کومه پا کشان،
حلقه می بندد به چشمان اشک من
گر چه در سختی به سان آهنم . . .

یا اگر در کنج تنهائی، مرا
مرغک شب ناله ئی بردارد از اقصای شب،
اندهی واهی مرا
می کشد در بر، چنان پیراهنم.

همچنان کز گردش انگشت ها بر پرده ها
وز طنین دلکش ناقوس
وز سکوت زنگ دار دشت ها
وز اذان ناشکیبای خروس

وز عبور مه ز روی بیشه ها
وز خروش زاغ ها
وز غروب برف پوش -
اشک می ریزد دلم . . .

گر چه بر غوغای توفان ها کرم
وز هجوم بادها باکیم نیست،

گر چه چون پولاد سرسختم به رزم
یا خود از پولاد شد ایمان من -

گر بخواند مرغی از اقصای شب
اشک رقت ریزد از چشمان من.

انتظار

از دریچه

با دل خسته، لب بسته، نگاه سرد
می‌کنم از چشم خواب آلوده خود
صبحدم
بیرون
نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم آور
پاره پاره رشته‌های نقره در تسبیح گوهر . . .
در اجاق باد، آن افسرده دل آذر
کاندک اندک برگ‌های بیشه‌های سبز را بی‌شعله می‌سوزد . . .

من در اینجا مانده‌ام خاموش

بر جا ایستاده

سرد

وز دو چشم خسته اشک یأس می‌ریزم به دامن:

جاده خالی

زیر باران!

تردید

او را به رؤیای بخار آلود و گنگ شامگاهی دور، گویا دیده بودم من . . .

لالائی گرم خطوط پیکرش، در نعره های دوردست و سرد مه، گم بود.
لبخند بی رنگش به موجی خسته می مانست؛ در هذیان شیرینش. ز دردی
گنگ می زد گوئیا لبخند . . .
هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاهش کردم، از اعماق نومیدی صدایش کردم:

«ای پیدای دور از چشم!

«دیری است تا من می چشم رنجاب تلخ انتظارت را
رؤیای عشقت را، در این گودال تاریک، آفتاب واقعیت کن!»

و آندم که چشمانش، در آن خاموش، بر چشمان من لغزید
در قعر تردید این چنین با خویشتن گفتم:

«آیا نگاهش پاسخ پرافتاب خواهش تاریک قلب یأسبارم نیست؟
«آیا نگاه او همان موسیقی گرمی که من احساس آن را در هزاران خواهش پر
درد دارم، نیست؟

«نه!

«من نقش خام آرزوهای نهان را در نگاهم می دهم تصویر!»

آنگاه نومید، از فروتر جای قلب یأسبار خویش کردم بانگ باز از دور:
«ای پیدای دور از چشم! . . .»

او، لب ز لب بگشود و چیزی گفت پاسخ را
اما صدایش با صدای عشق های دور از کف رفته می مانست . . .

لالائی گرم خطوط پیکرش، از تار و پود محو مه پوشید پیراهن.
گویا به رؤیای بخارآلود و گنگ شامگاهی دور او را دیده بودم من . . .

احساس

سه دختر از جلو خان سرائی کهنه سیبی سرخ پیش پایم افکندند
رخانم زرد شد اما نگفتم هیچ
فقط آشفته شد یک دم صدای پای سنگینم به روی فرش سخت سنگ.

دو دختر از دریچه لاله عباسی گیسوهای شان را در قدم های من افکندند
لبم لرزید اما گفتمی ها بر زبانم ماند
فقط از زخم دندانی که بر لب ها فشردم، ماند بر پیراهن من لکه ئی نارنگ . . .

به خانه آمدم از راه، پا پر آبله، دل تنگ و خالی دست
به روی بستر بی عشق خویش افتادم، از اندوه گنگی مست

شب اندیشناک خسته، از راه درازش می گذشت آرام.
کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.

در این هنگام
نسیم صبحگاه سرد، بر درگاه خانه پرده را جنباند.

در آن خاموش رؤیائی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده. قلب دختر تصویر
می لرزد.

چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس آمیز، خود را می کشد
آرامک آرامک به سوی من . . .

دو چشمم خسته بر هم رفت.
سپیده می گشود آهسته جعد گیسوان تابدار صبح.
سحر لبخند می زد سرد.

طلسم رنج من پوسید
چنین احساس کردم من لبان مرده ئی لب های سوزان مرا در خواب
می بوسید . . .

خفاش شب

هر چند من ندیده ام این کور بی خیال
این گنگ شب که گیج و عبوس است -
خود را به روشن سحر
نزدیک تر کند،
لیکن شنیده ام که شب تیره - هر چه هست -
آخر ز تنگه های سحرگه گذر کند . . .

زین روی در بسته به خود رفته ام فرو
در انتظار صبح.

فریاد اگر چه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگر چه بر آتش نشسته ام
بنشسته ام خموش.

وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته ام
پیچم به خویشتن که نریزد به دامنم.

دیربست عابری نگذشتست ازین کنار
کز شمع او بتابد نوری ز روزنم . . .

فکرم به جست و جوی سحر راه می کشد
اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،
نه شاخه ئی ز جنبش مرغی خورد تکان
نه باد روی بام و دری آه می کشد.
حتی نمی کند سگی از دور شیونی
حتی نمی کند خسی از باد جنبشی . . .

غول سکوت می گزدم با فغان خویش
و من در انتظار
که خواند خروس صبح!

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
وز بندر نجات
چراغ امید صبح
سوسو نمی زند . . .

از شوق می کشم همه در کارگاه فکر
نقش پر خروس سحر را
لیکن دوام شب همه را پاک می کند.

می سازمش به دل همه
اما دوام شب
در گور خویش
ساخته ام را
در خاک می کند.

هست آنچه بوده است:
شوق سحر نمی دمد اندر فلوت خویش
خفاش شب نمی خورد از جای خود تکان.
شاید شکسته پای سحرخیز آفتاب
شاید خروس مرده که مانده ست از اذان.

مانده ست شاید از شنوائی دو گوش من:
خوانده خروس و بی خبر از بانگ او منم.
شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:
بینائیم مگر شده از چشم روشنم.

مرگ «نازلی»

«- نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار . . .»

نازلی سخن نگفت؛
سرافراز
دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت . . .

«- نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته ست!»

نازلی سخن نگفت؛
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت . . .

نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود
یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت . . .

نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود
گل داد و
مژده داد: «زمستان شکست!»
و
رفت . . .

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ . . .

نمی گردانمت در برج ابریشم
نمی رقصانمت بر صحنه های عاج: -

شب پائیز می لرزد به روی بستر خاکستر سیراب ابر سرد
سحر، با لحظه های دیرمانش، می کشاند انتظار صبح را در خویش . . .

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه آیا خواب آتش می کندشان گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟
صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

نمی رقصانمت چون دودی آبی رنگ
نمی لغزانمت بر خواب های مخمل اندیشه ئی ناچیز: -

حباب خنده ئی بی رنگ می ترکد به شب گرییدن پائیز اگر در جویبار تنگ،

وگر عشقی کزو امید با من نیست
درین تاریکی نوید ساید سر به درگاهم -

دو کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به خاک مرده مرطوب

نمی لغزانمت بر مخمل اندیشه ئی بی پای
نمی غلتانمت بر بستر نرم خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگ بارانی که می بارد به بام تو
وگر انگیزه عشق است رقص شعله آتش به دیوار اتاق من،

اگر در جویبار خرد، می بندد حباب از قطره های سرد
وگر در کوچه می خواند به شوری عابر شبگرد-

دو کودک بر جلوخان کدامین خانه با رؤیای آتش می کند تن گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگفرش سرد؟

و صد کودک به نمناک کدامین کوی؟

نمی گردانمت بر پهنه های آرزوئی دور
نمی رقصانمت در دودناک عنبر امید:

میان آفتاب و شب برآورده ست دیواری ز خاکستر سحر هر چند،
دو کودک بر جلوخان سرائی مرده اند اکنون
سه کودک بر سریر سنگفرش سرد و صد کودک به خاک مرده مرطوب.

ساعت اعدام

در قفل در کلیدی چرخید

لرزید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

در قفل در کلیدی چرخید

بیرون
رنگ خوش سپیده دمان
مانده یکی نوت گمگشته
می گشت پرسه پرسه زنان روی
سوراخ های نی
دنبال خانه اش . . .

در قفل در کلیدی چرخید

رقصید بر لبانش لبخندی
چون رقص آب بر سقف
از انعکاس تابش خورشید

در قفل در
کلیدی چرخید.

شعری که زندگی ست

موضوع شعر شاعر پیشین
از زندگی نبود.
در آسمان خشک خیالش، او
جز با شراب و یار نمی کرد گفت و گو.
او در خیال بود شب و روز
در دام گیس مضحک معشوقه پای بند،
حال آنکه دیگران
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
مستانه در زمین خدا نعره می زدند!

موضوع شعر شاعر
چون غیر ازین نبود
تأثیر شعر او نیز
چیزی جز این نبود:

آن را به جای مته نمی شد به کار زد:

در راه های رزم
با دستکار شعر
هر دیو صخره را
از پیش راه خلق
نمی شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش
فرقی نداشت بود و نبودش
آن را به جای دار نمی شد به کار برد.

حال آنکه من
بشخصه
زمانی
همراه شعر خویش

همدوش شن چوی کره ئی
 جنگ کرده ام
 یک بار هم «حمیدی شاعر» را
 در چند سال پیش
 بر دار شعر خویشتن
 آونگ کرده ام . . .

موضوع شعر
 امروز
 موضوع دیگر نیست . . .

امروز
 شعر
 حربۀ خلق است
 زیرا که شاعران
 خود شاخه ئی ز جنگل خلقند
 نه یاسمین و سنبل گلخانه فلان.

بیگانه نیست
 شاعر امروز
 با دردهای مشترک خلق:

او با لبان مردم
 لبخند می زند،
 درد و امید مردم را
 با استخوان خویش
 پیوند می زند.

امروز
 شاعر
 باید لباس خوب بپوشد
 کفش تمیز واکس زده باید به پا کند،

آنگاه در شلوغ ترین نقطه های شهر
موضوع و وزن و قافیه اش را. یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست،
از بین عابران خیابان جدا کند:

«- همراه من بیائید، همشهری عزیز!
دنبالتان سه روز تمام است
در بدر
همه جا سر کشیده ام!»

«- دنبال من؟
عجیب است!
آقا، مرا شما
لابد به جای یک کس دیگر گرفته اید؟»

«- نه جانم، این محال است:
من وزن شعر تازه خود را
از دور می شناسم»

«- گفتی چه؟
وزن شعر؟»

«- تأمل بکن رفیق . . .
وزن و لغات و قافیه ها را
همیشه من
در کوچه جسته ام.
آحاد شعر من، همه افراد مردمند،
از «زندگی» (که بیشتر «مضمون قطعه» است)
تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه شعر»، جمله را
من در میان مردم می جویم . . .
این طریق
بهتر به شعر، زندگی و روح می دهد . . .»

اکنون
 هنگام آن رسیده که عابر را
 شاعر کند مجاب
 با منطقی که خاصه شعر است
 تا با رضا و رغبت گردن نهد به کار،
 ورنه، تمام زحمت او، می رود ز دست . . .

خوب،
 حالا که وزن یافته آمد
 هنگام جست و جوی لغات است:

هر لغت
 چندانکه بر می آیدش از نام
 دوشیزه نیست شوخ و دلارام . . .

باید برای وزن که جسته ست
 شاعر لغات در خور آن جست و جو کند.
 این کار، مشکل است و تحمل سوز
 لیکن
 گزیر
 نیست:

آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر
 هم‌رنگ و هم‌تراز نباشند. لاجرم
 محصول زندگانیشان دلپذیر نیست.
 مثل من و زنم:

من وزن بودم، او کلمات (آسه های وزن)
 موضوع شعر نیز
 پیوند جاودانه لب های مهر بود . . .

با آنکه شادمانه در این شعر می نشست

لبخند کودکان ما (این ضربه های شاد)
 لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد
 احساس شوم مرثیه واری به شعر داد:
 هم وزن را شکست
 هم ضربه های شاد را
 هم شعر بی ثمر شد و مهمل
 هم خسته کرد بی سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد
 وین زخم دردناک را
 خونابه باز شد . . .

الگوی شعر شاعر امروز
 گفتیم:
 زندگیست!

از روی زندگی ست که شاعر
 با آب و رنگ شعر
 نقشی به روی نقشه دیگر
 تصویر می کند:

او شعر می نویسد،
 یعنی
 او دست می نهد به جراحات شهر پیر
 یعنی
 او قصه می کند
 به شب
 از صبح دلپذیر

او شعر می نویسد،
 یعنی
 او دردهای شهر و دیارش را

فریاد می کند

یعنی

او با سرود خویش
روان های خسته را
آباد می کند.

او شعر می نویسد،

یعنی

او قلب های سرد و تهی مانده را
ز شوق
سرشار می کند

یعنی

او رو به صبح طالع، چشمان خفته را
بیدار می کند.

او شعر می نویسد،

یعنی

او افتخارنامهٔ انسان عصر را
تفسیر می کند.

یعنی

او فتح نامه های زمانش را
تقریر می کند.

این بحث خشک معنی الفاظ خاص نیز
در کار شعر نیست . . .
اگر شعر زندگی ست،
ما در تک سیاه ترین آیه های آن
گرمای آفتابی عشق و امید را
احساس می کنیم:

کیوان

سرود زندگی اش را

در خون سروده است

وارتان

غریب زندگی اش را

در قالب سکوت،

اما، اگر چه قافیه زندگی

در آن

چیزی به غیر ضربه کشدار مرگ نیست،

در هر دو شعر

معنی هر مرگ

زندگی ست!

طرح

بر سکوتی که با تن مرداب
 بوسه خیسانده گشته دستاغوش
 وز عمیق عبوس می گوید
 راز با او، به نغمه ئی خاموش،

رقص مهتاب مهرگان زیباست
 با دمش نیمسرد و سر سنگین.
 همچو بر گردن سطر «کاپه»
 بوسه سرخ تیغه گیوتین!

در رزم زندگی

در زیر طاق عرش، بر سفره زمین
 در نور و در ظلام
 در های و هوی و شیون دیوانه وار باد
 در چوبه های دار
 در کوه و دشت و سبزه
 در لجه های ژرف، تالاب های تار
 در تیک و تاک ساعت
 در دام دشمنان
 در پرده ها و رنگ ها، ویرانه های شهر
 در زوزه سگان
 در خون و خشم و لذت
 در بی غمی و غم
 در بوسه و کنار، یا در سیاهچال
 در شادی و الم
 در بزم و رزم، خنده و ماتم، فراز و شیب
 در برکه های خون
 در منجلاب یأس
 در چنبر فریب
 در لاله های سرخ
 در ریگزار داغ
 در آب و سنگ و سبزه و دریا و دشت و رود
 در چشم و در لبان زنان سیاه موی

در بود

در نبود،

هر جا که گشته است نهان ترس و حرص و رقص

هر جا که مرگ هست

هر جا که رنج می برد انسان ز روز و شب

هر جا که بخت سرکش فریاد می کشد

هر جا که درد روی کند سوی آدمی

هر جا که زندگی طلبد زنده را به رزم،

بیرون کش از نیام
از زور و ناتوانی خود هر دو ساخته
تیغی دو دم!

مرد مجسمه

در چشم بی نگاهش افسرده رازهاست
استاده است روز و شب و، از خموش خویش
با گنج های راز درونش نیازهاست.

می کاود از دو چشم
در رنگ های مبهم و مغشوش و گنگ هیچ
ابهام پرسشی که نمی داند.
زین روی، در سیاهی پنهان راه چشم
بر باد پانگه (که ندارد به چشم خویش)
بنشسته
سال هاست که می راند.

مژگان به هم نمی زند از دیدگان باز.

افسون نغمه های شبانگاه عابران
اشباح بی تکان و خموش و فسرده را
از حجره های جن زده اندرون او
یک دم نمی ماند.

از آن بلندجای - که کبرش نهاده است -
جز سوی هیچ کور پلیدش نگاه نیست.
و بر لبان او
از سوز سرد و سرکش غارتگر زمان
آهنگ آه نیست . . .

شب ها سحر شده ست
رفته ست روزها،
او بی خیال ازین همه لیکن
از خلوت سیاه وجودی (که نیستش
اسباب بودنی)
پر باز کرده است،

وز چشم بی نگاه
سوی بی نهایتی
پرواز کرده است.

می کاود از دو چشم
در رنگ های درهم و مغشوش و کور هیچ
ز ابهام پرسشی که نیارد گرفت و گفت
رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشم ما
بیند به پرده های نگاهش - سپید و مات -
وهمی شکفته را.

یا گاه گوش ما بتواند عیان شنید
هم از لبان خامش و تودار و بسته اش
رازی نگفته را . . .

لعنت

در تمام شب چراغی نیست.
در تمام شهر
نیست یک فریاد.

ای خداوندان خوف انگیز شب پیمان ظلمت دوست!
تا نه من فانوس شیطان را بیاویزم
در رواق هر شکنجه گاه پنهانی این فردوس ظلم آئین،
تا نه این شب های بی پایان جاویدان افسوس پایه تان را من
به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی تر کنم نفرین، -
ظلمت آباد بهشت گندتان را، در به روی من
باز نگشائید!

در تمام شب چراغی نیست
در تمام روز
نیست یک فریاد.

چون شبان بی ستاره قلب من تنهاست.
تا ندانند از چه می سوزم من، از نخوت زبانم در دهان بسته ست.
راه من پیدا است
پای من خسته ست.

پهلوانی خسته را مانم که می گوید سرود کهنه فتحی قدیمی را.
با تن بشکسته اش،
تنها

زخم پر دردی به جا مانده ست از شمشیر و، دردی جانگزای از خشم:
اشک، می جوشاندش در چشم خونین داستان درد:
خشم خونین، اشک می خشکاندش در چشم.

در شب بی صبح خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در بیابانی که بر هر سوی آن خوفی نهاده دام

دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود، می زند فریاد:

«- در تمام شب چراغی نیست
در تمام دشت
نیست یک فریاد . . .

ای خداوندان ظلمت شاد!
از بهشت گندتان، ما را
جاودانه بی نصیبی باد!

باد تا فانوس شیطان را برآویزم
در رواق هر شکنجه گاه این فردوس ظلم آئین!

باد تا شب های افسون مایه تان را، من
به فروغ صد هزاران آفتاب جاودانی تر کنم نفرین!»

دیوارها

دیوارها - مشخص و محکم - که با سکوت
 با بی حیائی همه خط هاش
 با هر چه اش ز کنگره بر سر
 با قبح گنگ زاویه هایش سیاه و تند،
 در گوش های چشم
 گویای بیگناهی خویش است . . .

دیوارهای از خزه پوشیده، کاندرا آن
 چون انعکاس چیزی ز آئینه های دق،
 تصویر واقعیت تحقیر می شود . . .

دیوارها - مهابت مظنون - که در سکوت
 با تیغ تیز خط نهائیش
 تا مرزهای تفکیک در جنگ با فضاست . . .

همواره باد طاغی، با ناله های زار
 شلاق ها به هیبت دیوار می زند
 و برگ های خشک و مگس های خرد را
 و آرامش و نوازش را
 همراه می کشد
 همراه می برد . . .

عزم جدال دارد دیوار
 همچنین
 با مورهای باران
 با باخت های شوم.

اما خورشید
 همواره قدرت است، توانائی ست!

بر بام های تشنه که برداشته شکاف،
 با هر درنگ خویش
 آن پیک نور پیکر، داده ست اشارتی؛
 کرده ست فاش از این سان
 با هر اشاره اش
 رمزی، عبارتی:
 «- دیوارهای کهنه شکافد
 تا
 بر هر پی شکسته، برآید عمارتی!»

او با شتاب می گذرد از شکاف بام
 می گوید این سخن به لب آرام:
 «انتقام!»

و آنکه ز درد یافته تسکین
 با راه خویش می گذرد آن شتابجوی.

اما میان مزرعه. این دیوار
 حرفی است در سکوت!

او می تواند آیا
 معتاد شد به دیده هر انسان،
 یا آسمان شب را
 بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ
 دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار، راه نیست.
 (بی هیچ شک و ریب
 دیوارها و ما را وجه شباهتی است).

لیکن کدام دغدغه، آیا
با یک نگه به داخل دیوارهای راز
تسکین نمی پذیرد؟

دیوارها
بدمنظرند!

در بیست، در هزار
این راه ها که پای در آن می کشیم ما،
دیوارها می آیند
همراه
پا به پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخمناک!
دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!
اندوده با سیاهی بسیار سرگذشت
دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر. چندان که هیچ موش
در آن به حرف آن سو پنهان نداده گوش،

وز خامشی آن همه در چار میخ و بند
پوسیده کتفشان همه در زنجیر
خشکیده بوسه ها همه شان بر لب،
وز استقامت همه آن مردان
که به لرزیدن پس «این دیوار»
محق هستند،
حرفی نمی گوید!

کو در میان این همه دیوار خشک و سرد
دیوار یک امید
تا سایه های شادی فردا بگسترند؟

با این همه
برای یکی مجروح
دیوار یک امید
آیا کفایت است؟

و با وجود این
در هر نبرد تکیه به دیوار می کنیم
همواره با یقین
کز پشت ضربه نیست. امید است بل
کز آن
پرشورتر درین راه پیکار می کنیم
هر چند مرگ نیز
فرمان گرفته باشد
با فرصت مزید آزادی مزید!

یک شیر
مطمئناً
خوف است دام را!
هرگز نمی نشیند او منکسر به جای:
مطرود راه و در
مطرود وقت کر
چشمش میان ظلمت جویای روشنی است
می پرورد به عمق دل، آرام
انتقام!

کبود

زیر خروش و جنبش ظاهر
 زیر شتاب روز و شب موج
 در خلوت زنده عمق خلیج دور
 آنجا که نور و ظلمت، آرام خفته اند
 درهم، ولی گریخته از هم،
 آنجا که راه بسته به فانوس دار روز،
 آنجا که سایه می خورد از ظلمتش به روی
 رؤیای رنگ دختر دریای دور را -

آنجا کبود خفته
 نه غمگین نه شادمان . . .

بی انتهای رنگ دو چشم کبود تو
 وقتی که مات می بردت، با سکوت خویش
 خاموش و پر خروش
 چون حمله های موج بر ساحل، به گوش کر،
 آنجا که نور و ظلمت داده به پشت پشت
 آشوب می کند!

ای شرم!
 ای کبود!
 تنها برای مردمک چشم های اوست
 گر می پرستمت.

خاموش وار خفته این مردم کبود
 در نغمه فسونگر جنجال چشم تو
 نت های بی شتاب سکوتست.

یا آنکه ناگهان در یک سونات گرم
 بعد از شلوغ و مهمه هر چه ساز و سنج
 بر شستی پیانو

تکضربه های نرم.

این رنگ خواب دار
در والس های پرهیجان دو چشم تو
نوت های ترد و نرم سکوت است.

این ساکت کیبود، جنون من است و من
تنها برای مردمک چشم های تو
سنگین نرم خفته عمق خلیج را
بت وار می پرستم . . .

ای شرم!
ای کیبود!
تنها برای مردمک چشم های اوست
گر می پرستم.

مرغ باران

در تلاش شب که ابر تیره می بارد
روی دریای هراس انگیز

وز فراز برج بارانداز خلوت مرغ باران می کشد فریاد خشم آمیز

و سرود سرد و پرتوفان دریای حماسه خوان گرفته اوج
می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوس ظلمت خیس شب مغموم
ثقل ناهنجار خود را بر سکوت بندر خاموش می ریزد -

می کشد دیوانه واری
در چنین هنگامه
روی گام های کند و سنگینش
پیکری افسرده را خاموش.
مرغ باران می کشد فریاد دائم:

- عابر! ای عابر!
جامه ات خیس آمد از باران.
نیستت آهنک خفتن
یا نشستن در بر یاران؟ ...

ابر می گرید
باد می گردد
و به زیر لب چنین می گوید عابر:

- آه!
رفته اند از من همه بیگانه خو با من ...
من به هذیان تب رؤیای خود دارم
گفتگو با یار دیگرسان
کاین عطش جز با تلاش بوسه خونین او درمان نمی گیرد.

اندر آن هنگامه کاندر بندر مغلوب
 باد می غلتد درون بستر ظلمت
 ابر می غرد وز او هر چیز می ماند به ره منکوب،
 مرغ باران می زند فریاد:

عابر! در شبی این گونه توفانی
 گوشه گرمی نمی جوئی؟
 یا بدین پرسنده دلسوز
 پاسخ سردی نمی گوئی؟

ابر می گرید
 باد می گردد
 و به خود این گونه در نجوای خاموش است عابر:

- خانه ام، افسوس!
 بی چراغ و آتشی انسان که من خواهم، خموش و سرد و تاریک است.

رعد می ترکد به خنده از پس نجوای آرامی که دارد با شب چرکین
 وز پس نجوای آرامش
 سردخندی غمزده، دزدانه، از او بر لب شب می گریزد
 می زند شب با غمش لبخند . . .

مرغ باران می دهد آواز:

- ای شبگرد!
 از چنین بی نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می گرید
 باد می گردد
 و بخود اینگونه نجوا می کند عابر:

- با چنین هر در زدن. هر گوشه گردیدن،

در شبی که ش و هم از پستان چونان قیر نوشد زهر،
 رهگزار مقصد فردای خویشم من . . .
 ورنه در اینگونه شب اینگونه باران اینچنین توفان
 که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست
 خورد و خفتی نیست بی مقصود
 می توان هر گونه کشتی راند بر دریا:
 می توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوت آرام دریا راند
 می توان زیر نگاه ماه با آواز قایقران سه تاری زد لبی بوسید.
 لیکن آن شبخیز تن پولاد ماهیگیر
 که به زیر چشم توفان بر می افروزد شراع کشتی خود را
 در نشیب پرتگاه مظلم خیزاب های هایل دریا
 تا بگیرد زاد و رود زندگی را از دهان مرگ،
 مانده با دندانش آیا طعم دیگر سان
 از تلاش بوسه ئی خونین
 که به گرما گرم وصلی کوتاه و پردرد
 بر لبان زندگی داده است؟

مرغ مسکین! زندگی زیباست . . .
 من درین گود سیاه و سرد و توفانی نظر با جست و جوی گوهری دارم
 تارک زیبای صبح روشن فردای خود را تا بدان گوهر بیاریم.
 مرغ مسکین! زندگی. بی گوهری اینگونه، نازیباست!

اندر آن سرمای تاریکی
 که چراغ مرد قایقچی به پشت پنجره افسرده می ماند
 و سیاهی می مکد هر نور را در بطن هر فانوس
 وز ملالی گنگ
 دریا
 در تب هذیانیش
 با خویش می پیچد،
 وز هراسی کور

پنهان می شود
 در بستر شب
 باد،
 وز نشاطی مست
 رعد
 از خنده می ترکد
 وز نهبی سخت
 ابر خسته
 می گیرد، -

زیر بام قایقی بر ماسه ها وارون پی تعمیر
 بین جمعی گفتگویشان گرم
 شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گیرد
 باد می گردد

وندین هنگامه
 روی گام های کند و سنگینش
 مرد وا می استد از راهش
 وز گلو می خواند آوازی که
 ماهینخوار می خواند
 شباهنگام
 بر دریا
 پس، بزیر قایق وارون
 با تلاشش از پی بهزیستن. امید می تابد به چشمش رنگ . . .

می زند باران به انگشت بلورین
 ضرب
 با وارون شده قایق
 می کشد دریا غریو خشم
 می خورد شب

بر تن
از توفان
به تسلیمی که دارد
مشت

می گرد بندر
با غمی انگشت.

تا دل شب از امیدانگیز یک اختر تهی گردد
ابر می گرید
باد می گردد. . .

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچۀ بن بست من

گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.

شبانه

شبانه شعری چگونه توان نوشت
تا هم از قلب من سخن بگوید. هم از بازویم؟

شبانه
شعری چنین
چگونه توان نوشت؟

من آن خاکستر سردم که در من
شعله همه عصیان هاست،

من آن دریای آرامم که در من
فریاد همه توفان هاست،

من آن سرداب تاریکم که در من
آتش همه ایمان هاست.

شبانه

یاران من بیائید
با دردهایتان
و بار دردتان را
در زخم قلب من بتکانید.

من زنده ام به رنج . . .
می سوزدم چراغ تن از درد . . .

یاران من بیائید
با دردهایتان
و زهر دردتان را
در زخم قلب من بچکانید.

شبانه

من سرگذشت یاسم و امید
با سرگذشت خویش:

می مردم از عطش،
آبی نبود تا لب خشکیده تر کنم.
می خواستم به نیمه شب آتش،
خورشید شعله زن بدر آمد چنان که من
گفتم دو دست را به دو چشمان سپر کنم.

با سرگذشت خویش
من سرگذشت یاس و امیدم . . .

شبانه

شب که جوی نقره مهتاب
بیکران دشت را دریاچه می سازد،
من شرع زورق اندیشه ام را می گشایم در مسیر باد

شب که آوایی نمی آید
از درون خامش نیزارهای آبگیر ژرف،
من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی می سرایم شاد.

شب که می خواند کسی نومید
من ز راه دور دارم چشم
با لب سوزان خورشیدی که بام خانه همسایه ام را گرم می بوسد

شب که می ماسد غمی در باغ
من ز راه گوش می پایم
سرفه های مرگ را در ناله زنجیر دستانم که می پوسد.

شبانه

با هزاران سوزن الماس
نقره دوزی می کند مهتاب
روی ترمه مرداب . . .

من نگاهم می دود - جوشیده از عمق عبوس فکر
سوی پنجره،
اما

پنجره
بیگانه با شوق نگاه من
به من چیزی نمی گوید . . .

- پنجره
چون تلخی لبخنده خونی
باز شو
تا شاخه نوری بروید
در شکاف خاک خشک رنجم
از بذر تلاش من!

پنجره
بیدار شب
هشیار شب
در انتظار صبحدم چیزی
نمی گوید . . .

- پنجره!
دانم که آخر، چون یکی لبخند
خواهی کشت این روح مصیبت را
که ماسیده است
در هزاران گوشه تاریک و کور این شبستان سیاه وهم . . .

پنجره
در درد شاد انجام خویش
از ظلمت پا در عدم چیزی نمی گوید . . .

- پنجره!
بگشای از هم
چون کتاب قصه خورشید
تا امیدم باز جوید
در صدف های دهان رنج
صبح مروارید تابش را
به ژرفاژرف این دریای دورافتاده نومی!

پنجره اما
هم از آن گونه - سر در کار خود -
بر بسته دارد لب
چون گل نشکفته لبخند
رشته رشته بذر مرواریدش اندر کام.
لیک امید من
از هزاران روزن او
صبح پاک تازه رو را می دهد پیغام.

با هزاران سوزن الماس
روی طاقه شال کهنه مرداب
نقشه های بته جغه نقره دوزی می کند مهتاب.

شبانه

وه! چه شب های سحر سوخته

من

خسته

در بستر بی خوابی خویش

در بی پاسخ ویرانه هر خاطره را کز تو در آن

یادگاری به نشان داشته ام کوفته ام.

کس نپرسید ز کوبنده و لیک

با صدای تو که می پیچد در خاطر من:

«- کیست کوبنده در؟»

هیچ در باز نشد

تا خطوط گم و رؤیائی رخسار تو را

بازیابم من یک بار دگر . . .

آه! تنها همه جا، از تک تاریک، فراموشی کور

سوی من داد آواز

پاسخی کوتاه و سرد:

«- مُرد دلبنده تو، مُرد!»

راست است این سخنان:

من چنان آینه وار

در نظرگاه تو استادم پاک،

که چو رفتی ز برم

چیزی از ماحصل عشق تو برجای نماند

در خیال و نظرم

غیر اندوهی در دل، غیر نامی به زبان،

جز خطوط گم و ناپیدائی

در رسوب غم روزان و شبان . . .

لیک ازین فاجعه ناباور
 با غریوی که
 ز دیدار بناهنگامت
 ریخت در خلوت و خاموشی دهلیز فراموشی من،
 در دل آینه
 باز
 سایه می گیرد رنگ
 در اتاق تاریک
 شبی می کشد از پنجره سر،
 در اجاق خاموش
 شعله ئی می جهد از خاکستر.

من درین بستر بی خوابی راز
 نقش رؤیایی رخسار تو می جویم باز.

با همه چشم ترا می جویم
 با همه شوق ترا می خواهم
 زیر لب باز ترا می خوانم
 دایم آهسته به نام

ای مسیحا!

اینک!

مرده ئی در دل تابوت تکان می خورد آرام آرام . . .

شبانه

یک

یه شب مهتاب
 ماه میاد تو خواب
 منو می بره
 کوچه به کوچه
 باغ انگوری
 باغ آلوچه
 دره به دره
 صحرا به صحرا
 اون جا که شبا
 پشت بیشه ها
 یه پری میاد
 ترسون و لرزون
 پاشو میداره
 تو آب چشمه
 شونه می کنه
 موی پریشون . . .

دو

یه شب مهتاب
 ماه میاد تو خواب
 منو می بره
 ته اون دره
 اون جا که شبا
 یکه و تنها
 تکدرخت بید
 شاد و پر امید
 می کنه به ناز
 دستشو دراز
 که یه ستاره

بچکه مٹ
 یه چیکه بارون
 به جای میوه ش
 نوک یه شاخه ش
 بشه آویزون . . .

سه

یه شب مهتاب
 ماه میاد تو خواب
 منو می بره
 از توی زندون
 مٹ شب پره
 با خودش بیرون،
 می بره اون جا
 که شب سیا
 تا دم سحر
 شهیدای شهر
 با فانوس خون
 جار می کشن
 تو خیابونا
 سر میدونا:

«- عمو یادگار!
 مرد کینه دار!
 مستی یا هشیار
 خوابی یا بیدار؟»

مستیم و هشیار
 شهیدای شهر!
 خوابیم و بیدار
 شهیدای شهر!
 آخرش یه شب

ماه میاد بیرون،
از سر اون کوه
بالای دره
روی این میدون
رد می شه خندون

یه شب ماه میاد
یه شب ماه میاد . . .

راز

با من رازی بود
 که به کو گفتم
 با من رازی بود
 که به چا گفتم
 تو راه دراز
 به اسب سیا گفتم
 بیکس و تنها
 به سنگای را گفتم

با راز کهنه
 از را رسیدم
 حرفی نروندم
 حرفی نروندی
 اشکی فشوندم
 اشکی فشوندی
 لبامو بستم
 از چشم خوندی

بارون

بارون میاد جرجر
گم شده را بندر

ساحل شب چه دوره
آبش سیا و شوره

ای خدا کشتی بفرست
آتیش بهشتی بفرست

جاده کهکشون کو
زهره آسمون کو

چراغ زهره سرده
تو سیاهیا می گرده

ای خدا روشنش کن
فانوس راه منش کن

گم شده راه بندر
بارون میاد جرجر.

بارون میاد جرجر
رو گنبد و رو منبر

لک لک پیر خسته
بالای منار نشسته.

«لک لک ناز قندی
یه چیزی بگم نخندی:

تو این هوای تاریک

دالون تنگ و باریک
 وقتی که می پریدی
 تو زهره رو ندیدی؟»

«- عجب بلائی بیچه!
 از کجا میائی بیچه؟»

نمی بینی خوابه جوجه م
 حالش خرابه جوجه م
 از بس که خورده غوره
 تب داره مثل کوره؟

تو این بارون شرشر
 هوا سیا زمین تر

تو ابر پاره پاره
 زهره چیکار داره؟

زهره خانم خوابیده
 هیچکی اونو ندیده . . .»

بارون میاد جرجر
 رو پشت بون هاجر
 هاجر عروسی داره
 تاج خروسی داره.

«- هاجرک ناز قندی
 یه چیزی بگم نخندی:

وقتی حنا میداشتی
 ابرواتو ورمی داشتی
 زلفاتو وا می کردی

خالتو سیا می کردی
 زهره نیومد تماشا؟
 نکن آگه دیدی حاشا . . .»

«- حوصله داری بچه!
 مگه تو بیکاری بچه؟»

دومادو الان میارن
 پرده رو ورمیدارن
 دسمو میدن به دسش
 باید درارو بسنش

نمی بینی کار دارم من؟
 دل بی قرار دارم من؟
 تو این هوای گریون
 شرشر لوس بارون
 که شب سحر نمیشه
 زهره بدر نمیشه . . .»

بارون میاد جرجر
 روی خونه های بی در

چهارتا مرد بیدار
 نشسه تنگ دیفار

دیفار کنده کاری
 نه فرش و نه بخاری.

«- مردا، سلام علیکم!
 زهره خانم شده گم

نه لک لک اونو دیده

نه هاجر ورپریده

اگه دیگه برنگرده
 اوهو، اوهو، چه درده!
 بارون ریشه ریشه
 شب دیگه صب نمیشه.»

«- بچۀ خسه مونده
 چیزی به صب نمونده
 غصه نخور دیوونه
 کی دیده که شب بمونه؟ -

زهره تابون اینجاس
 تو گره مشت مرداس
 وقتی که مردا پاشن
 ابرا ز هم می پاشن
 خروس سحر می خونه
 خورشید خانوم می دونه
 که وقت شب گذشته
 موقع کار و گشته.

خورشید بالا بالا
 گوشش به زنگه حالا.»

بارون میاد جرجر
 رو گنبد و رو منبر

رو پشت بون هاجر
 روی خونه های بی در . . .

ساحل شب چه دوره
 آتش سیا و شوره

جادهٔ کهکشون کو
زهرهٔ آسمون کو؟

خروسک قندی قندی
چرا نوکتو می بندی؟

آفتابو روشنش کن
فانوس راه منش کن

گم شده راه بندر
بارون میاد جرجر. . .

پریا

یکی بود یکی نبود
 زیر گنبد کبود
 لخت و عورتنگ غروب سه تا پری نشسه بود

زار و زار گریه می کردن پریا
 مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا.

گیسشون قد کمون رنگ شبق
 از کمون بلن ترک
 از شبق مشکی ترک.

روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر
 پشتشون سرد و سیا قلعه افسانه پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر میومد
 از عقب از توی برج ناله شبگیر میومد . . .

«- پریا! گشنه تونه؟
 پریا! تشنه تونه؟
 پریا! خسته شدین؟
 مرغ پر بسته شدین؟
 چیه این های های تون
 گریه تون وای وای تون؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا
 مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا . . .

«- پریای نازنین
 چه تونه زار می زنین؟
 توی این صحرای دور
 توی این تنگ غروب

نمی گین برف میاد؟
 نمی گین بارون میاد؟
 نمی گین گرگه میاد می خوردتون؟
 نمی گین دیبه میاد یه لقمه خام می کندتون؟
 نمی ترسین پریا؟
 نمیاین به شهر ما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد -

پریا! قد رشیدم بینین
 اسب سفیدم بینین
 اسب سفید نقره نل
 یال و دمش رنگ عسل،
 مرکب صرصر تک من!
 آهوی آهن رگ من!
 گردن و ساقش بینین!
 باد دماغش بینین!

امشب تو شهر چراغونه
 خونه دیبا داغونه
 مردم ده مهمون مان
 با دامب و دومب به شهر میان
 داریه و دمبک می زنن
 می رقصن و می رقصونن
 غنچه خندون می ریزن
 نقل بیابون می ریزن
 های می کشن
 هوی می کشن:
 «- شهر جای ما شد!
 عید مردماس، دیب گله داره
 دنیا مال ماس، دیب گله داره
 سفیدی پادشاس، دیب گله داره

سیاهی رو سیاس، دیب گله داره» . . .
 پریاً دیگه توک روز شیکسه
 درای قلعه بسه
 آگه تا زوده بلن شین
 سوار اسب من شین
 می رسیم به شهر مردم، ببینین: صداش میاد
 جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا
 می ریزن ز دست و پا.
 پوسیده ن، پاره میشن،
 دیبا بیچاره میشن:
 سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بینن
 سر به صحرا بذارن، کویر و نمک زار می بینن

عوضش تو شهر ما . . . (آخ! نمی دونین پریا!)
 در برجا وا می شن! برده دارا رسوا می شن
 غلوما آزاد می شن، ویرونه ها آباد می شن
 هر کی که غصه داره
 غمشو زمین میداره.
 قالی میشن حصیرا
 آزاد می شن اسیرا
 اسیرا کینه دارن
 داسشونو ور میدارن
 سیل می شن: شرشرشرا!
 آتیش می شن: گرگرگر!
 تو قلب شب که بد گله
 آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! - چه خوبه!
 حالام تنگ غروبه
 چیزی به شب نمونده

به سوز تب نمونده
به جستن و واجستن
تو حوض نقره جستن . . .

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن
بزین به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
عمو زنجیر بافو پالون بزین وارد میدونش کنن
به جائی که سنگولش کنن
سکه یه پولش کنن.
دست همو بچسبن
دور یارو برقصن
«حمومک مورچه داره، بشین و پاش» در بیارن
«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» در بیارن

پریا! بسه دیگه های های تون
گریه تون، وای وای تون! . . .

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا . . .

«- پریای خط خطی
لخت و عریون، پاپتی!
شبای چله کوچیک
که تو کرسی، چیک و چیک
تخمه می شکستیم و بارون می اومد صداس تو نودون می اومد
بی بی جون قصه می گف حرفای سر بسه می گف
قصه سبز پری زرد پری،
قصه سنگ صبور، بز روی بون،
قصه دختر شاه پریون! -
شمائین اون پریا!
اومدین دنیای ما
حالا می خورین، جوش می خورین. غصه خاموش می خورین که

دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟

دنیای ما قصه نبود
پیغوم سر بسه نبود.

دنیای ما عیونه
هر کی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره
بیابوناش مار داره
هر کی باهاش کار داره
دلش خبر دار داره!

دنیای ما بزرگه
پر از شغال و گرگه!

دنیای ما - هی، هی، هی!
عقب آتیش - لی، لی، لی!
آتیش می خوای بالا ترک
تا کف پات ترک ترک . . .

دنیای ما همیشه
بخواهی نخواهی اینه!

خوب، پریای قصه!
مرغای پر شیکسه!

آبتون نبود، دونتون نبود، چائی و قلیون تون نبود،
کی بتون گفت که بیاین دنیای ما، دنیای واویلائی ما
قلعه قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین!»

پریا هیچی نگفتن. زار و زار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا.

دس زدم به شونه شون
 که کنم روونه شون -
 پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن پائین اومدن
 پود شدن، پیر شدن گریه شدن. جوون شدن خنده شدن، خان شدن بنده
 شدن، خروس سرکنده شدن، میوه شدن هسته شدن، انار سرپسته شدن،
 امید شدن یأس شدن، ستارهٔ نحس شدن . . .

وقتی دیدن ستاره
 به من اثر نداره:
 می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم
 هاج و واج و منگ نمی شم، از جادو سنگ نمی شم -
 یکیش تنگ شراب شد
 یکیش دریای آب شد
 یکیش کوه شد و زق زد
 تو آسمون تنق زد . . .

شرابه رو سر کشیدم
 پاشنه رو ور کشیدم
 زدم به دریا تر شدم، از اون ورش به در شدم
 دویدم و دویدم
 بالای کوه رسیدم
 اون ور کوه ساز می زدن، همپای آواز می زدن:

«- دلنگ دلنگ! شاد شدیم
 از ستم آزاد شدیم
 خورشید خانوم آفتاب کرد
 کلی برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمائین!
 او اون بالا بیاین پائین!

ما ظلمو نغله کردیم

آزادی رو قبله کردیم.

از وقتی خلق پاشد
زندگی مال ما شد.

از شادی سیر نمی شیم
دیگه اسیر نمی شیم

هاجستیم و واجستیم
تو حوض نقره جستیم
سیب طلا رو چیدیم
به خونه مون رسیدیم . . .»

بالا رفتن دروغ بود
قصه بی بیم دروغ بود،
پائین اومدیم ماست بود
قصه ما راست بود:

قصه ما به سر رسید
غلاغه به خونه ش نرسید،
هاچین و اچین
زنجیر و ورچین!

سرگذشت

سایه ابری شدم بر دشت ها دامن کشاندم:
خارکن با پشته خارش به راه افتاد
عابری خاموش، در راه غبار آلوده با خود گفت:
«- هه! چه خاصیت که آدم سایه یک ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم:
برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمنش آویخت
دشتبان، بیرون کلبه، سایبان چشم هایش کرد دستش را و با خود گفت:
«- هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای برج کهنه ئی باشد؟»

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم:
کودکان در دشت بانگی شادمان کردند
گاری خردی گذشت، ارابه ران پیر با خود گفت:
«- هه! چه خاصیت که آدم آهوی بی جفت دشتی دور باشد؟»

ماهی دریا شدم نیزار غوکان غمین را تا خلیج دور پیمودم.
مرغ دریائی غریوی سخت کرد از ساحل متروک
مرد قایقچی کنار قایقش بر ماسه مرطوب ب خود گفت:
«- هه! چه خاصیت که آدم ماهی ولگرد دریائی خاموش و سر باشد؟»

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم
سایه ابری شدم بر دشت ها دامن کشاندم
آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم
ماهی دریا شدم بر آب های تیره راندم

دلق درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم
یار خاموشان شدم بیغوله های راز، گشتم.
هفت کفش آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم
مرغ قاف افسانه بود، افسانه خواندم بازگشتم.

خاک هفت اقلیم را افتان و خیزان درنوشتم
خانهٔ جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.
مرغ آبی را به کوه و دشت و صحرا جستم و بیهوده جستم
پس سمندر گشتم و بر آتش مردم نشستم.

افق روشن

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادری ست.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند

قفل

افسانه نیست

و قلب

برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی ست

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست و جوی قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه نیست

تا کمترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیانی، برای همیشه بیانی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود.

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم . . .

و من آن روز را انتظار می کشم

حتی روزی

که دیگر

نباشم.

نگاه کن

یک

سال بد
 سال باد
 سال اشک
 سال شک.
 سال روزهای دراز و استقامت های کم
 سالی که غرور گدائی کرد.
 سال پست
 سال درد
 سال عزا
 سال اشک پوری
 سال خون مرتضا
 سال کیسه . . .

دو

زندگی دام نیست
 عشق دام نیست
 حتی مرگ دام نیست
 چرا که یاران گمشده آزادند
 آزاد و پاک . . .

سه

من عشقم را در سال بد یافتم
 که می گوید «مأیوس نباش»؟ -
 من امیدم را در یأس یافتم
 مهتابم را در شب
 عشقم را در سال بد یافتم
 و هنگامی که داشتم خاکستر می شدم
 گُر گرفتم.

زندگی با من کینه داشت
 من به زندگی لبخند زدم،
 خاک با من دشمن بود
 من بر خاک خفتم،
 چرا که زندگی، سیاهی نیست
 چرا که خاک، خوب است.

من بد بودم اما بدی نبودم
 از بدی گریختم
 و دنیا مرا نفرین کرد
 و سال بد در رسید:
 سال اشک پوری، سال خون مرتضا
 سال تاریکی.

و من ستاره ام را یافتم من خوبی را یافتم
 به خوبی رسیدم
 و شکوفه کردم.

تو خوبی
 و این همه اعتراف هاست.
 من راست گفته ام و گریسته ام
 و این بار راست می گویم تا بخندم
 زیرا آخرین اشک من نخستین لبخندم بود.

چهار

تو خوبی
 و من بدی نبودم.
 تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همه حرف هایم شعر شد سبک شد.
 عقده هایم شعر شد همه سنگینی ها شعر شد
 بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد
 همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه اش را خواند مرغ نغمه اش را خواند آب نغمه اش را خواند
 به تو گفتم: «گنجشک کوچک من باش
 تا در بهار تو من درختی پر شکوفه شوم.»
 و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.
 من به خوبی ها نگاه کردم و عوض شدم
 من به خوبی ها نگاه کردم
 چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست، بزرگترین اقرارهاست. -
 من به اقرارهایم نگاه کردم
 سال بد رفت و من زنده شدم
 تو لبخند زدی و من برخاستم.

پنج

دلم می خواهد خوب باشم
 دلم می خواهد تو باشم برای همین راست می گویم

نگاه کن:

با من بمان!

نگاه کن

اشک رازی ست
لبخند رازی ست
عشق رازی ست

اشک آن شب لبخند عشقم بود

قصه نیستم که بگوئی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی . . .

من درد مشترکم
مرا فریاد کن.

درخت با جنگل سخن می گوید
علف با صحرا
ستاره با کهکشان
و من با تو سخن می گویم

نامت را به من بگو
دستت را به من بده
حرفت را به من بگو
قلبت را به من بده
من ریشه های ترا دریافته ام
با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام
و دست هایت با دستان من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته ام
برای خاطر زندگان،
و در گورستان تاریک با تو خوانده ام

زیباترین سرودها را
زیرا که مردگان این سال
عاشق ترین زندگان بوده اند.

دستت را به من بده
دست های تو با من آشناست
ای دیریافته با تو سخن می گویم
بسان ابر که با توفان
بسان علف که با صحرا
بسان باران که با دریا
بسان پرنده که با بهار
بسان درخت که با جنگل سخن می گوید

زیرا که من
ریشه های ترا دریافته ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست.

به تو سلام می کنم . . .

به تو سلام می کنم کنار تو می نشینم
و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می شود.

اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
در خلوت تو این حقیقت را باز می یابم.

خسته، خسته، از راهکوره های تردید می آیم.
چون آینه ئی از تو لبریزم.
هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد
نه ساقهٔ بازوهایت نه چشمه های تنت.

بی تو خاموشم، شهری در شبم.
تو طلوع می کنی
من گرمایت را از دور می چشم و شهر من بیدار می شود.
با غلغله ها، تردیدها، تلاش ها، و غلغلهٔ مردد تلاش هایش . . .

دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد.
دور از تو من شهری در شبم ای آفتاب
و غروبت مرا می سوزاند.

من به دنبال سحری سرگردان می گردم.

تو سخن می گویی من نمی شنوم
تو سکوت می کنی من فریاد می زنم
با منی با خود نیستم
و بی تو خود را در نمی یابم

دیگر هیچ چیز نمی خواهد، نمی تواند تسکینم بدهد.

اگر فریاد مرغ و سایهٔ علفم
این حقیقت را در خلوت تو باز یافته ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچکم، با تو بیگانه ام.

فریاد مرغ را بشنو
سایهٔ علف را با سایه ات بیامیز
مرا با خودت آشنا کن بیگانهٔ من
مرا با خودت یکی کن.

ترا دوست می دارم

طرف ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی کند
کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست
شب از ستاره ها تنها تر است . . .

طرف ما شب نیست
چخماق ها کنار فتیله بی طاقتند

خشم کوچه در مشت تست
در لبان تو، شعر روشن صیقل می خورد
من ترا دوست می دارم، و شب از ظلمت خود وحشت می کند.

دیگر تنها نیستم

بر شانه من کبوتریست که از دهان تو آب می خورد
 بر شانه من کبوتریست که گلوی مرا تازه می کند.
 بر شانه من کبوتریست با وقار و خوب
 که با من از روشنی سخن می گوید
 و از انسان - که رب النوع همه خداهاست.
 من با انسان در ابدیتی پر ستاره گام می زنم.

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد
 در کوچه مردی بر خاک افتاد
 در خانه زنی گریست
 در گاهواره کودکی لبخندی زد.

آدم ها همتلاش حقیقتند
 آدم ها همزاد ابدیتند
 من با ابدیت بیگانه نیستم.

زندگی از زیر سنگچین دیوارهای زندان بدی سرود می خواند
 در چشم عروسک های مسخ، شبچراغ گرایشی تابنده است
 شهر من رقص کوچه هایش را باز می یابد.

هیچ کجا هیچ زمان فریاد زندگی بی جواب نمانده است.
 به صداهای دور گوش می دهم از دور به صدای من گوش می دهند
 من زنده ام
 فریاد من بی جواب نیست، قلب خوب تو جواب فریاد من است.

مرغ صدا طلائی من در شاخ و برگ خانه تست
 نازنین! جامه خوبت را بپوش
 عشق، ما را دوست می دارد
 من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می گیرم
 من شعر را از حقیقت پیشانی تو در می یابم

با من از روشنی حرف می زنی و از انسان که خویشاوند همه خداهاست
با تو من دیگر در سحر رؤیاهایم تنها نیستم.

سرچشمه

در تاریکی چشمانت را جستم
در تاریکی چشم هایت را یافتم
و شبم پر ستاره شد.

تو را صدا کردم
در تاریکترین شب ها دلم صدایت کرد
و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی.
با دست هایت برای دست هایم آواز خواندی
برای چشم هایم با چشم هایت
برای لب هایم با لب هایت
با تنت برای تنم آواز خواندی.

من با چشم ها و لب هایت
انس گرفتم
با تنت انس گرفتم،

چیزی در من فروکش کرد
چیزی در من شکفت
من دوباره در گهوارهٔ کودکی خویش به خواب رفتم
و لبخند آن زمانیم را
بازیافتم.

در من شک لانه کرده بود.

دست های تو چون چشمه ئی به سوی من جاری شد
و من تازه شدم من یقین کردم
یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم
و در گهوارهٔ سال های نخستین به خواب رفتم؛
در دامانت که گهوارهٔ رؤیاهایم بود.

و لبخند آن زمانی، به لب هایم برگشت.

با تنت برای تنم لالا گفتمی.
چشم های تو با من بود
و من چشم هایم را بستم
چرا که دست های تو اطمینان بخش بود

بدی، تاریکی است
شب ها جنایتکارند
ای دلاویز من ای یقین! من با بدی قهرم
و ترا بسان روزی بزرگ آواز می خوانم.

صدایت می زخم گوش بده قلبم صدایت می زند.
شب گرداگردم حصار کشیده است
و من به تو نگاه می کنم،
از پنجره های دلم به ستاره هایت نگاه می کنم
چرا که هر ستاره آفتابی است
من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم های تو سرچشمه دریاهاست
انسان سرچشمه دریاهاست.

بهار دیگر

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!
 قصد من
 فریب خودم نیست.

اگر لب ها دروغ می گویند
 از دست های تو راستی هویداست
 و من از دست های تست که سخن می گویم
 دستان تو خواهران تقدیر مند.

از جنگل های سوخته از خرمن های باران خورده سخن می گویم
 من از دهکده تقدیر خویش سخن می گویم.

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.
 تو طلوع می کنی من مجاب می شوم
 من فریاد می زنم
 و راحت می شوم.

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!
 قصد من
 فریب خودم نیست.

تو اینجائی و نفرین شب بی اثرست.
 در غروب نازا، قلب من از تلقین تو بارور می شود.
 با دست های تو من لزج ترین شب ها را چراغان می کنم.

من زندگیم را خواب می بینم
 من رؤیاهایم را زندگی می کنم
 من حقیقت را زندگی می کنم.

از هر خون سبزه ئی می روید از هر درد لبخنده ئی
 چرا که هر شهید درختیست.
 من از جنگل های انبوه به سوی تو آمدم
 تو طلوع کردی
 من مجاب شدم،
 من غریو کشیدم
 و آرامش یافتم.
 کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم
 و تو
 در گذرگاه های شب زده
 عشق تازه را اخطار کردی.

من هلهله شبگردان آواره را شنیدم
 در بی ستاره ترین شب ها
 لبخندت را آتشبازی کردم
 و از آن پس
 قلب کوچی خانه ماست.

دستان تو خواهران تقدیر منند
 بگذار از جنگل های باران خورده از خرمن های پر حاصل سخن بگویم
 بگذار از دهکده تقدیر مشترک سخن بگویم.

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!
 قصد من
 فریب خودم نیست.

به تو بگویم

دیگر جا نیست
 قلبت پر از اندوه است
 آسمان های تو آبی رنگی گرمایش را از دست داده است

زیر آسمانی بی رنگ و بی جلا زندگی می کنی
 بر زمین تو، باران، چهره عشق هایت را پر آبله می کند
 پرندگان همه مرده اند
 در صحرائی بی سایه و بی پرنده زندگی می کنی
 آنجا که هر گیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر می شود.

دیگر جا نیست
 قلبت پر از اندوه است
 خدایان همه آسمان هایت
 بر خاک افتاده اند
 چون کودکی
 بی پناه و تنها مانده ای
 از وحشت می خندی
 و غروری کودن از گریستن پرهیزت می دهد.

این است انسانی که از خود ساخته ای
 از انسانی که من دوست می داشتم
 که من دوست می دارم.

دوشادوش زندگی
 در همه نبردها جنگیده بودی
 نفرین خدایان در تو کارگر نبود
 و اکنون ناتوان و سرد
 مرا در برابر تنهائی
 به زانو در می آوری.

آیا تو جلوه روشنی از تقدیر مصنوع انسان های قرن مائی؟ -

انسان هائی که من دوست می داشتم
که من دوست می دارم؟

دیگر جا نیست
قلبت پر از اندوه است.
می ترسی - به تو بگویم - تو از زندگی می ترسی
از مرگ بیش از زندگی
از عشق بیش از هر دو می ترسی.

به تاریکی نگاه می کنی
از وحشت می لرزی
و مرا در کنار خود
از یاد
می بری.

بدرود

برای زیستن دو قلب لازم است
 قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوستش بدارند
 قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد
 قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید
 قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می خواهم
 تا انسان را در کنار خود حس کنم.

دریاهای چشم تو خشکیدنی است
 من چشمه ئی زاینده می خواهم.

پستان هایت ستاره های کوچک است
 آن سوی ستاره من انسانی می خواهم:

انسانی که مرا بگزیند
 انسانی که من او را بگزینم،
 انسانی که به دست های من نگاه کند
 انسانی که به دست هایش نگاه کنم،
 انسانی در کنار من
 تا به دست های انسان ها نگاه کنیم،
 انسانی در کنارم، آینه ئی در کنارم
 تا در او بخندم، تا در او بگریم . . .

خدایان نجاتم نمی دادند
 پیوند ترد تو نیز
 نجاتم نداد
 نه پیوند ترد تو
 نه چشم ها و نه پستان هایت
 نه دست هایت

کنار من قلبت آینه ئی نبود
 کنار من قلبت بشری نبود . . .

از عموهایت

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
 به خاطر سایهٔ بام کوچکش
 به خاطر ترانهٔ ئی
 کوچک تر از دست های تو

نه به خاطر جنگل ها نه به خاطر دریا
 به خاطر یک برگ
 به خاطر یک قطره
 روشن تر از چشم های تو

نه به خاطر دیوارها - به خاطر یک چپر
 نه به خاطر همه انسان ها - به خاطر نوزاد دشمنش شاید
 نه به خاطر دنیا - به خاطر خانهٔ تو
 به خاطر یقین کوچکت
 که انسان دنیائی است

به خاطر آرزوی یک لحظهٔ من که پیش تو باشم
 به خاطر دست های کوچکت در دست های بزرگ من
 و لب های بزرگ من
 بر گونه های بی گناه تو

به خاطر پرستوئی در باد، هنگامی که تو هلهله می کنی
 به خاطر شبی بر برگ، هنگامی که تو خفته ای
 به خاطر یک لبخند
 هنگامی که مرا در کنار خود بینی

به خاطر یک سرود
 به خاطر یک قصه در سردترین شب ها تاریک ترین شب ها
 به خاطر عروسک های تو، نه به خاطر انسان های بزرگ
 به خاطر سنگفرشی که مرا به تو می رساند، نه به خاطر شاهره های دوردست

به خاطر ناودان، هنگامی که می بارد
به خاطر کندوها و زنبورهای کوچک
به خاطر نجار سپید ابر در آسمان بزرگ آرام

به خاطر تو
به خاطر هر چیز کوچک هر چیز پاک بر خاک افتادند
به یاد آر
عموهایت را می گویم
از مرتضا سخن می گویم.

حریق سرد

وقتی که شعلهٔ ظلم
 غنچهٔ لب های ترا سوخت
 چشمان سرد من
 درهای کور و فرو بستهٔ شبستان عتیق درد بود.
 باید می گذاشتند خاکستر فریادمان را بر همه جا پاشیم
 باید می گذاشتند غنچهٔ قلبمان را بر شاخه های انگشت عشقی بزرگتر بشکوفانیم
 باید می گذاشتند سرماهای اندوه من آتش سوزان لبان تو را فرو نشاند
 تا چشمان شعله وار تو قندیل خاموش شبستان مرا برافروزد . . .

اما ظلم مشتعل
 غنچهٔ لبانت را سوزاند
 و چشمان سرد من
 درهای کور و فرو بستهٔ شبستان عتیق درد ماند . . .

شعر ناتمام

خرد و خراب و خسته جوانی خود را پشت سر نهاده ام
 با عصای پیران و
 وحشت از فردا و
 نفرت از شما

اکنون من در نیمشبان عمر خویشم
 آنجا که ستاره ئی نگاه مشتاق مرا انتظار می کشد . . .

در نیمشبان عمر خویشم، سخنی بگو با من
 - زود آشنای دیر یافته! -
 تا آن ستاره اگر توئی،
 سپیده دمان را من
 به دوری و دیری
 نفرین کنم.

با تو
 آفتاب
 در واپسین لحظات روز یگانه
 به ابدیت
 لبخند می زند.
 با تو یک علف و
 همه جنگل ها
 با تو یک گام و
 راهی به ابدیت.

ای آفریدهٔ دستان واپسین!
 با تو یک سکوت و
 هزاران فریاد.

دستان من از نگاه تو سرشارست.

چراغ رهگذری
شب تنبل را
از خواب غلیظ سیاهش بیدار می کند
و باران
جویبار خشکیده را
در چمن سبز
سفر می دهد . . .

پیوند

ای سرود دریاها! در ساحل خشمناک سکوت من موجی بزن
ستاره ترانه ئی برافروز
در بهت مغموم خون من ای سرود دریاها!

سه نوید، سه برادری،
بر فراز مون واله ری ین واژگون گردید
و آن هر سه
من بودم.

سیزده قربانی، سیزده هرکول
بر درگاه معبد یونان خاکستر شد
و آن هر سیزده
من بودم.

سیصد هزار دست، سیصد هزار خدا
در تپه های قصر خدایان، در حلقه های زنجیر یکی شد
و آن هر سیصد هزار
منم!

آه! من سه نوید، سه برادری،
من سیزده قربانی، سیزده هرکول بوده ام
و من اکنون
عقدۀ ناگشودنی سیصد هزار دستم . . .

ای سرود دریاها!
بگذار در ساحل خشمناک غریو تو موجی زنم
و بسان مروارید یکی صدف
کلمه ئی در قالب تو باشم
ای سرود دریاها!

برای شما که عشقتان زندگی ست

شما که عشقتان زندگی ست
شما که خشمتان مرگ است،

شما که تابانده اید در یأس آسمان ها
امید ستارگان را

شما که به وجود آورده اید سالیان را
قرون را

و مردانی زاده اید که نوشته اند بر چوبه دارها
یادگارها

و تاریخ بزرگ آینده را با امید
در بطن کوچک خود پرورده اید

و شما که پرورده اید فتح را
در زهدان شکست،

شما که عشقتان زندگی ست
شما که خشمتان مرگ ست!

شما که برق ستاره عشقید
در ظلمت بی حرارت قلب ها
شما که سوزانده اید جرقه بوسه را
بر خاکستر تشنه لب ها
و به ما آموخته اید تحمل و قدرت را در شکنجه ها
و در تعب ها

و پاهای آبله گون
با کفش های گران
در جست و جوی عشق شما می کند عبور
بر راه های دور

و در اندیشه شماس
 مردی که زورقش را می راند
 بر آب دوردست

شما که عشقتان زندگی ست
 شما که خشمتان مرگ است!

شما که زیبائید تا مردان
 زیبائی را بستایند

و هر مرد که به راهی می شتابد
 جادوئی لبخندی از شماست

و هر مرد در آزادگی خویش
 به زنجیر زرین عشقی است پای بست

شما که عشقتان زندگی ست
 شما که خشمتان مرگ است!

شما که روح زندگی هستید
 و زندگی بی شما اجاقیست خاموش،

شما که نغمه آغوش روحتان
 در گوش جان مرد فرحزاست،

شما که در سفر پر هراس زندگی، مردان را
 در آغوش خویش آرامش بخشیده اید
 و شما را پرستیده است هر مرد خود پرست، -

عشقتان را به ما دهید
 شما که عشقتان زندگی ست!
 و خشمتان را به دشمنان ما
 شما که خشمتان مرگ است!

سمفونی تاریک

غنچه های یاس من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغ مرا بلعیده، از بوی یاس ها معطر و خواب آور و خیال انگیز شده است.

با عطر یاس ها که از سینه شب بر می خیزد، بوسه هائی که در سایه ربوده شده و خوشبختی هائی که تنها خواب آلودگی شب ناظر آن بوده است بیدار می شوند و با سمفونی دلپذیر یاس و تاریکی جان می گیرند.

و بوی تلخ سروها - که ضرب های آهنگ اندهزای گورستانی است و به یاس های بیدار لالای می گوید - در سمفونی یاس و تاریکی می چکد و میان آسمان بی ستاره و زمین خواب آلود، شب لجوج را از معجون عشق و مرگ سرشار می کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعده دیداری داشته است . . . و اینک، دستادست و بالابال بر نسیم عبوس و مبهم شبانگاه پرسه می زنند. دلتنگی های بیهوده روز در سایه های شب دور و محو می شوند و پچپچه شان، چون ضربه های گیج و کشدار سنج، در آهنگ تلخ و شیرین تاریکی به گوش می آید.

و آهنگ تلخ و شیرین تاریکی، امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را در آستانه رؤیاها برابر چشمان من به رقص می آورد.

امشب عشق گوارا و دلپذیر، و مرگ نحس و فجیع، با جبروت و اقتدار زیر آسمان بی نور و حرارت بر سرزمین شب سلطنت می کنند . . .

امشب عطر یاس ها سنگر صبر و امید مرا از دلتنگی های دشوار و سنگین روز باز می ستاند . . .

امشب بوی تلخ سروها شعله عشق و آرزوها را که تازه تازه در دل من زبانه می کشد خاموش می کند . . .

امشب سمفونی تاریک یاس ها و سروها اندوه کهن و لذت سرمدی را در دل من دوباره بهم می آمیزد . . .

امشب از عشق و مرگ در روح من غوغاست . . .

آواز شبانه برای کوچه ها

خداوندان درد من، آه! خداوندان درد من!
 خون شما بر دیوار کهنه تبریز شتک زد
 درختان تناور دره سبز
 بر خاک افتاد
 سرداران بزرگ
 بر دارها رقصیدند
 و آئینه کوچک آفتاب
 در دریاچه شور
 شکست.

فریاد من با قلبم بیگانه بود
 من آهنگ بیگانه تپش قلب خود بودم زیرا که هنوز نفخه سرگردانی بیش نبودم
 زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا که هنوز سیم و سنگ من در هم
 ممزوج بود.
 و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم
 و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،
 سایه ام
 بر لجن کهنه
 چسبیده بود.

ابر به کوه و به کوچه ها تف می کرد
 دریا جنبیده بود
 پیچک های خشم سرتاسر تپه گرد را فرو پوشیده بود
 باد آذرگان از آنسوی دریاچه شور فرا می رسید، به بام شهر لگد می کوفت و
 غبار ولوله های خشمناک را به روستاهای دوردست می افشاند.
 سیل عبوس بی توقف، در بستر شهر چای به جلو خزیده بود
 فراموش شدگان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می شدند تا حقیقت بیمار را
 نجات بخشند و بیاد آوردن انسانیت را به فراموش کنندگان فرمان دهند.

من طنین سرود گلوله ها را از فراز تپه شیخ شنیدم
 لیکن از خواب بر نجهیدم

زیرا که در آن هنگام

هنوز

خواب سحرگاهم

با تغمه ساز و بوسه بی خبر می شکست.

لبخنده های مغموم، فشردگی غضب آلود لب ها شد -
(من خفته بودم.)

ارومیه گریان خاموش ماند

و در سکوت به غلغله دوردست گوش فرا داد،

(من عشق هایم را می شمردم)

تک تیری

غریو کشان

از خاموشی ویرانه برج زرتشت بیرون جست،

(من به جای دیگر می نگریستم)

صداهای دیگر برخاست:

بردگان بر ویرانه های رنج آباد به رقص برخاستند مردمی از خانه های

تاریک سر کشیدند

و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوال قلعه های فتح ناکرده بود:

دریچه برج را بست و چراغ را خاموش کرد.

(من چیزی زمزمه می کردم)

برف، پایان ناپذیر بود

اما مردمی از کوچه ها به خیابان می ریختند که برف

پیراهن گرم برهنگی شان بود.

(من در کنار آتش می لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریاد غربتم بود

من سنگ و سیم بودم و راه کوره های تفکیک را
 نمی دانستم
 اما آنها وصله خشم یکدگر بودند
 در تاریکی دست یکدیگر را فشرده بودند زیرا که بی کسی، آنان را به
 انبوهی خانواده بی کسان افزوده بود.

آنان آسمان بارانی را به لبخند برهنگان و مخمل زرد مزرعه را به رؤیای
 گرسنگان پیوند می زدند. در برف و تاریکی بودند و از برف و تاریکی
 می گذشتند، و فریاد آنان میان همه بی ارتباطی های دور، جذبه ئی
 سرگردان بود:
 آنان مرگ را به ابدیت زیست گره می زدند . . .

و امشب که بادها ماسیده اند و خنده مجنون وار سکوتی در قلب شب لنگان
 گذر کوچه های بلند حصار تنهائی من پر کینه می تپد، کوبنده نابهنگام
 درهای گران قلب من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمدگان از یاد رفته: تاریکی ها و سکوت! اشباح و
 تنهائی ها! گرایش های پلید اندیشه های ناشاد!
 لعنت بر شما باد!

من به تالار زندگی خویش دریچه ئی تازه نهاده ام
 و بوسه رنگ های نهان را از دهانی دیگر بر لبان احساس استادان خشم
 خویش جای داده ام.

دیرگاهی ست که من سراینده خورشیدم
 و شعرم را بر مدار مغموم شهاب های سرگردانی نوشته ام که از عطش نور
 شدن خاکستر شده اند.

من برای روسپیان و برهنگان
 می نویسم
 برای مسلولین و
 خاکستر نشینان،

برای آن‌ها که بر خاک سرد
امیدوارند
و برای آنان که دیگر به آسمان
امید ندارند.

بگذار خون من بریزد و خلاً میان انسان‌ها را پر کند
بگذار خون ما بریزد
و آفتاب‌ها را به انسان‌های خواب‌آلوده
پیوند دهد . . .

استادان خشم من ای استادان درد کشیده خشم!
من از برج تاریک اشعار شبانه بیرون می‌آیم
و در کوچه‌های پر نفس قیام
فریاد می‌زنم.
من بوسه رنگ‌های نهان را از دهانی دیگر
بر لبان احساس خداوندگاران درد خویش
جای می‌دهم.

با سماجت یک الماس . . .

و عشق سرخ یک زهر
در بلور قلب یک جام

و کش و قوس یک انتظار
در خمیازه یک اقدام

و ناز گلوگاه رقص تو
بر دلدادگی خنجر من . . .

و تو خاموشی کرده ای پیشه
من سماجت،
تو یکچند
من همیشه.

و لاک خون یک امضا
که به نامه هر نیاز من
زنگار می بندد،

و قطره قطره های خون من
که در گلوی مسلول یک عشق
می خندد،
و خدای یک عشق
خدای یک سماجت
که سحرگاه آفرینش شب یک کامکاری
می میرد، -

(از زمین عشق سرخش
با دهان خونین یک زخم
بوسه ئی گرم می گیرد:
«- اوه، مخلوق من!
باز هم. مخلوق من
باز هم!»

و
می میرد!

و تلاش عشق او
در لبان شیرین کودک من
می خندد فردا،

و از قلب زلال یک جام
که زهر سرخ یک عشق را در آن نوشیده ام
و از خمیازه یک اقدام
که در کش و قوس انتظار آن مرده ام
و از دلداگی خنجر خود
که بر نازگاه گلوی رقصت نهاده ام
و از سماجت یک الماس
که بر سکوت بلورین تو می کشم،
به گوش کودکم گوشوار می آویزم!

و بسان تصویر سرگردان یک قطره باران
که در آئینه گریزان شط می گریزد،
عشقم را بلع قلب تو می کنم:
عشق سرخی را که نوشیده ام در جام یک قلب که در آن دیده ام گردش
مغرور ماهی مرگ تنم را که بوسه گرم خواهد گرفت با دهان خونالود
زخمش از زمین عشق سرخش

و چون سماجت یک خداوند
خواهد مرد سرانجام
در بازپسین دم شب آفرینش یک کام،
و عشق مرا که تمامی روح اوست
چون سایه سرگردان هیکلی ناشناس خواهد بلعید
گرسنگی آینه قلب تو!

و اگر نشنوی به تو خواهم شنواند
حماسهٔ سماجت عاشقت را زیر پنجرهٔ مشبک تاریک بلند که در غریو
قلبش زمزمه می کند:
«- شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده ام
خواهدم کشت.
و آتش اینهمه حرف در گلویم
که برای برافروختن ستارگان هزار عشق فزون است
در ناشنوائی گوش تو
خفه ام خواهد کرد!»

رکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند که چه گونه من از روزی که تخته های کف این کلبه چوبین ساحلی رفت و آمد کفش های سنگینم را بر خود احساس کرد و سایه دراز و سردم بر ماسه های مرطوب این ساحل متروک کشیده شد، تا روزی که دیگر آفتاب به چشم هایم نتابد، با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته ام، گور خود را کنده ام . . .

اگر چه نسیم وار از سر عمر خود گذشته ام و بر همه چیز ایستاده ام و در همه چیز تأمل کرده ام رسوخ کرده ام؛

اگر چه همه چیز را به دنبال خود کشیده ام: همه حوادث را، ماجراها را، عشق ها و رنج ها را به دنبال خود کشیده ام و زیر این پرده زیتونی رنگ که پیشانی آفتابسوخته من است پنهان کرده ام، -

اما من هیچ کدام اینها را نخواهم گفت

لام تا کام حرفی نخواهم زد

می گذارم هنوز چون نسیمی سبک از سر بازمانده عمرم بگذرم و بر همه چیز بایستم و در همه چیز تأمل کنم، رسوخ کنم. همه چیز را دنبال خود بکشم و زیر پرده زیتونی رنگ پنهان کنم: همه حوادث و ماجراها را، عشق ها را و رنج ها را مثل رازی مثل سری پشت این پرده ضخیم به چاهی بی انتها بریزم، نابود شان کنم و از آن همه لام تا کام با کسی حرف نزنم . . .

بگذار کسی نداند که چه گونه من به جای نوازش شدن، بوسیده شدن، گزیده شده ام!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس! و از میان همه خدایان، خدائی جز فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد.

و به کلی مثل این که این ها همه نبوده است، اصلاً نبوده است و من

همچون تمام آن کسان که دیگر نامی ندارند - نسیم وار از سر این ها
همه نگذشته ام و بر این ها همه تأمل نکرده ام، این ها همه را
ندیده ام . . .

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که باید
به چمن ها و جنگل ها بتابد، آب این دریای مانع را بخشکاند و مرا
چون قایقی فرسوده به شن بنشاند و بدین گونه، روح مرا به رکسانا
- روح دریا و عشق و زندگی - باز رساند.

چرا که رکسانای من مرا به هجرانی که اعصاب را می فرساید و دلهره
می آورد محکوم کرده است. و محکوم کرده است که تا روز
خشکیدن دریاها به انتظار رسیدن بدو - در اضطراب انتظاری
سرگردان - محبوس بمانم . . .

و این است ماجرای شبی که به دامن رکسانا آویختم و از او خواستم که مرا
با خود ببرد. چرا که رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - در کلبه
چوبین ساحلی نمی گنجید، و من بی وجود رکسانا - بی تلاش و
بی عشق و بی زندگی - در نآسودگی و نومیدی زنده نمی توانستم
بود . . .

. . . سرانجام، در عربده های دیوانه وار شبی تار و توفانی که دریا تلاشی
زنده داشت و جرعه های رعد، زندگی را در جامه قارچ های
وحشی به دامن کوهستان می ریخت؛ دیرگاه از کلبه چوبین ساحلی
بیرون آمدم. و توفان با من درآویخت و شنل سرخ مرا تکان داد و
من در زردتابی فانوس، مخمل کبود آستر آن را دیدم. و سرمای
پائیزی استخوان های مرا لرزاند.

اما سایه دراز پاهایم که به دقت از نور نیمرنگ فانوس می گریخت و در پناه
من به ظلمت خیس و غیظ شب می پیوست، به رفت و آمد تعجیل
می کرد. و من شتابم را بر او تحمیل می کردم. و دلم در آتش بود. و
موج دریا از سنگچین ساحل لب پر می زد. و شب سنگین و سرد و
توفانی بود. زمین پر آب و هوا پر آتش بود. و من در شنل سرخ

خویش، شیطان را می مانستم که به مجلس عشرت های شوق انگیز
می رفت.

اما دلم در آتش بود و سوزندگی این آتش را در گلوی خود احساس
می کردم. و باد، مرا از پیش رفتن مانع می شد . . .

کنار ساحل آشوب، مرغی فریاد زد
و صدای او در غرش روشن رعد خفه شد.
و من فانوس را در قایق نهادم. و ریسمان قایق را از چوبپایه جدا کردم. و در
واپس رفت نخستین موجی که به زیر قایق رسید، رو به دریای
ظلمت آشوب پارو کشیدم. و در ولوله موج و باد - در آن شب نیمه
خیس غلیظ - به دریای دیوانه درآمدم که کف جوشان غیظ بر لبان
کیودش می دوید.

موج از ساحل بالا می کشید
و دریا گرده تهی می کرد

و من در شیب تهیگاه دریا چنان فرو می شدم که برخورد کف قایق را با
ماسه هائی که دریای آبستن هرگز نخواهدشان زاد، احساس
می کردم.

اما می دیدم که ناآسودگی روح من اندک اندک خود را به آشفته گی دنیای
خیس و تلاشکار بیرون وا می گذارد.

و آرام آرام، رسوب آسایش را در اندرون خود احساس می کردم.

لیکن شب آشفته بود
و دریا پرپر می زد
و مستی دیر سیرابی در آشوب سرد امواج دیوانه به جست و جوی لذتی
گریخته عربده می کشید . . .
و من دیدم که آسایشی یافته ام
و اکنون به حلزونی در بدر می مانم که در زیر و زبر رفت بی پایان شتابندگان

دریا صدفی جسته است.
 و می دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی شب را به فروبستگی
 چشمان خود تغییر کنم، به بودای بی دغدغه مانده ام که درد را از
 آنروی که طلوعه تاز نیروانا می داند به دلاسودگی بر می گذارد.
 اما من از مرگ به زندگی گریخته بودم.
 و بوی نمکسود شب خفتن جای ماهیخوارها که با انقلاب امواج
 برآمده همراه وزش باد در نفس من چیده بود، مرا به دامن دریا
 کشیده بود.
 و زیر و فرارفت زنده وار دریا، مرا بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را
 بگسلد از سکون مرده وار ساحل بر آب رانده بودم،
 و در می یافتم از راهی که بودا گذشته است به زندگی باز می گردم.
 و در این هنگام
 در زردتایی نیمرنگ فانوس، سرکشی کوهه های بی تاب را می نگریم.
 و آسایش تن و روح من در اندرون من به خواب می رفت.
 و شب آشفته بود
 و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می زد و بسان مستی ناسیراب به
 جست و جوی لذت عربده می کشید.

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیز زندگی را به دلخواه خود
 یافته ام.

یک چند، سنگینی خرد کننده آرامش ساحل را در خفقان مرگی بی جوش،
 بر بی تابی روح آشفته ئی که به دنبال آسایش می گشت تحمل کرده
 بودم: - آسایشی که از جوشش مایه می گیرد!
 و سرانجام در شبی چنان تیره، بسان قایقی که باد دریا ریسمانش را
 بگسلد، دل به دریای توفانی زده بودم.
 و دریا آشوب بود.

و من در زیر و فرارفت زنده وار آن که خواهشی پرتپش در هر موج
 بی تابش گردن می کشید، مایه آسایش و زندگی خود را بازیافته
 بودم، همه چیز زندگی را به دلخواه خویش به دست آورده بودم.
 اما ناگهان در آشفتهگی تیره و روشن بخار و مه بالای قایق - که شب گهواره
 جنبانش بود - و در انعکاس نور زردی که به مخمل سرخ شئل من

می تافت، چهره ئی آشنا به چشمانم سایه زد.
و خیزاب ها، کنار قایق بی قرار بی آرام در تب سرد خود می سوختند.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسایش نداشت
و غریو من به مانند نفسی که در توده های عظیم دود دمند، چهره او را
برآشفته. و این غریو، رخساره رؤیائی او را بسان روح گنهکاری
شبگرد که از آواز خروس نزدیکی سپیده دمان را احساس کند،
شکنجه کرد.
و من زیر پرده نازک مه و ابر، دیدمش که چشمانش را به خواب گرفت و
دندان هایش را از فشار رنجی گنگ بر هم فشرد.

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما او در آرامش خود آسوده نبود
و بسان مهی از باد آشفته، با سکوتی که غریو مستانه توفان دیوانه را
در زمینه خود پر رنگ تر می نمود و برجسته تر می ساخت و برهنه تر
می کرد، گفت:

«- من همین دریای بی پایانم!»

و در دریا آشوب بود

در دریا توفان بود . . .

فریاد کشیدم: «رکسانا!»

اما رکسانا در تب سرد خود می سوخت
و کف غیظ بر لب دریا می دوید
و در دل من آتش بود

و زن مه آلود که رخسارش از انعکاس نور زرد فانوس بر مخمل سرخ شنل
من رنگ می گرفت و من سایه بزرگ او را بر قایق و فانوس و روح
خودم احساس می کردم، با سکوتی که شکوهش دلهره آور بود،

گفت:

«من همین توفانم من همین غریوم من همین دریای آشوبم که آتش صد
هزار خواهش زنده در هر موج بی تابش شعله می زند!»

«رکسانا!»

«اگر می توانستی بیائی، ترا با خود می بردم.
تو نیز ابری می شدی و هنگام دیدار ما از قلب ما آتش می جست و
دریا و آسمان را روشن می کرد . . .
در فریادهای توفانی خود سرود می خواندیم در آشوب امواج کف کرده
دورگریز خود آسایش می یافتیم و در لهیب آتش سرد روح
پرخروش خود می زیستیم . . .
اما تو نمی توانی بیائی، نمی توانی
تو نمی توانی قدمی از جای خود فراتر بگذاری!»
«می توانم
رکسانا!
می توانم» . . .

«می توانستی، اما اکنون نمی توانی

و میان من و تو به همان اندازه فاصله هست که میان ابرهائی که در آسمان
و انسان هائی که بر زمین سرگردانند . . .»

«رکسانا . . .»

و دیگر در فریاد من آتش امیدی جرقه نمی زد.

«شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه های زندگی را از تو باز
نستانده اند چونان قایقی که باد دریا ریسمانش را از چوپایه ساحل
بگسلد بر دریای دل من عشق من زندگی من بی وقفه گردی کنی . . .
با آرامش من آرامش یابی در توفان من بغریوی و ابری که به دریا
می گرید شوراب اشک را از چهره ات بشوید.
تا اگر روزی، آفتابی که باید بر چمن ها و جنگل ها بتابد آب این دریا را فرو

خشکاند و مرا گودالی بی آب و بی ثمر کرد، تو نیز بسان قایقی بر
خاک افتاده بی ثمر گردی و بدینگونه، میان تو و من آشنائی
نزدیکتری پدید آید.
اما اگر اندیشه کنی که هم اکنون می توانی به من که روح دریا روح عشق و
روح زندگی هستم بازرسی، نمی توانی، نمی توانی!

«- رک . . . سا . . . نا»

و فریاد من دیگر به پچپچه ئی مایوس و مضطرب مبدل گشته بود.

و دریا آشوب بود.
و خیال زندگی با درون شوریده اش عربده می زد.
و رکسانا بر قایق و من و بر همه دریا در پیکری ابری که از باد به هم بر
می آمد در تب زنده خود غریو می کشید:

«- شاید به هم باز رسیم: روزی که من بسان دریائی خشکیدم، و تو چون
قایقی فرسوده بر خاک ماندی
اما اکنون میان ما فاصله چندان است که میان ابرهائی که در آسمان و
انسان هائی که بر زمین سرگردانند».

«- می توانم

رکسانا!

می توانم . . .»

«- نمی توانی!

نمی توانی»

«- رکسانا . . .»

خواهش متضرعی در صدایم می گریست
و در دریا آشوب بود.

«- اگر می توانستی ترا با خود می بردم

تو هم برین دریای پر آشوب موجی تلاشکار می شدی و آنگاه در التهاب
شب های سیاه و توفانی که خواهشی قالبشکاف در هر موج
بی تاب دریا گردن می کشد، در زیر و فرارفت جاویدان کوهه های
تلاش، زندگی می گرفتیم.»

بی تاب در آخرین حمله یأس کوشیدم تا از جای برخیزم اما زنجیر لنگری
به خروار بر پایم بود.
و خیزاب ها کنار قایق بی قرار بی سکون در تب سرد خود می سوختند.
و روح تلاشنده من در زندان زمخت و سنگین تنم می افسرد
و رکسانا بر قایق و من و دریا در پیکر ابری که از باد به هم برآید، با سکوتی
که غریو شتابندگان موج را بر زمینه خود برجسته تر می کرد فریاد
می کشید:

«- نمی توانی!»

و هر کس آنچه را که دوست می دارد در بند می گذارد.
و هر زن مروارید غلتان خود را به زندان صندوقش محبوس می دارد،

و زنجیرهای گران را من بر پایت نهاده ام، ورنه پیش از آن که به من رسی
طعمه دریای بی انتها شده بودی و چشمانت چون دو مروارید
جاندار که هرگز صید غواصان دریا نگردد، بلع صدف ها شده
بود . . .

تو نمی توانی بیائی

نمی توانی بیائی!

تو می باید به کلبه چوبین ساحلی بازگردی و تا روزی که آفتاب مرا و ترا
بی ثمر نکرده است، کنار دریا از عشق من، تنها از عشق من روزی
بگیری . . .»

من در آخرین شعله زردتاب فانوس، چکش باران را بر آب های کف کرده
بی پایان دریا دیدم و سحرگاهان مردان ساحل، در قایقی که امواج

سرگردان به خاک کشانده بود مدهوشم یافتند . . .

بگذار کسی نداند که ماجرای من و رکسانا چه گونه بود!

من اکنون در کلبهٔ چوبین ساحلی که باد در سفال بامش عربده می کشد و باران از درز تخته های دیوارش به درون نشت می کند، از دریچه به دریای آشوب می نگرم و از پس دیوار چوبین. رفت و آمد آرام و متجسسانهٔ مردم کنجکاوی را که به تماشای دیوانگان رغبتی دارند احساس می کنم. و می شنوم که زیر لب با یکدیگر می گویند:

«- هان گوش کنید، دیوانه هم اکنون با خود سخن خواهد گفت.»

و من از غیظ لب به دندان می گزم و انتظار آن روز دیر آینده که آفتاب، آب دریاها را مانع از خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده به ساحل به خاک نشانده باشد و روح مرا به رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - باز رسانده باشد، به سان آتش سرد امیدی در ته چشمانم شعله می زند. و زیر لب با سکوتی مرگبار فریاد می زنم:

«رکسانا!»

و غریو بی پایان رکسانا را می شنوم که از دل دریا، با شتاب بی وقفهٔ خیزاب های دریا که هزاران خواهش زنده در هر موج بی تابش گردن می کشد. یکریز فریاد می زند:

«- نمی توانی بیائی!»

نمی توانی بیائی!» . . .

مشت بر دیوار چوبین می کوبم و به مردم کنجکاوی که از دیدار دیوانگان دلشاد می شوند و سایه شان که به درز تخته ها می افتد حدود هیکلشان را مشخص می کند، نهیب می زنم:

«- می شنوید؟»

بدبخت ها
می شنوید؟»

و سایه ها از درز تخته های دیوار به زمین می افتند.
و من، زیر ضرب پاهای گریز آهنگ، فریاد رکسانا را می شنوم که از دل
دریا، با شتاب بی وقفه امواج خویش، همراه بادی که از فراز
آب های دوردست می گذرد، یکریز فریاد می کشد:

«- نمی توانی بیائی!
نمی توانی بیائی!».

غزل آخرین انزوا

یک

من فروتن بوده ام
و به فروتنی، از عمق خواب های پریشان خاکساری خویش تمامی عظمت
عاشقانه انسانی را سروده ام تا نسیمی برآید. نسیمی برآید و
ابره های قطرانی را پاره پاره کند. و من بسان دریائی از صافی آسمان
پر شوم - از آسمان و مرتع و مردم پر شوم.
تا از طراوت برفی آفتاب عشقی که بر افقم می نشیند، یکچند در سکوت و
آرامش بازنیافته خویش از سکوت خوش آواز «آرامش» سرشار
شوم -
چرا که من، دیرگاهی ست جز این قالب خالی که به دندان طولانی لحظه ها
خائیده شده است نبوده ام؛ جز منی که از وحشت خلای خویش
فریاد کشیده است نبوده ام . . .

پیکری

چهره ئی

دستی

سایه ئی -

بیدار خوابی هزاران چشم در رؤیا و خاطره؛

سایه ها

کودکان

آتش ها

زنان -

سایه های کودک و آتش های زن؛

سنگ ها

دوستان

عشق ها

دنیاها -

سنگ های دوست و عشق های دنیا؛

درختان

مردگان -

و درختان مرده؛

وطنی که هوا و آفتاب شهرها، و جراحات و جنسیت های همشهریان را به
 قالب خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،

چیزی عظیم تر از تمام ستاره ها تمام خدایان:

قلب زنی که مرا کودک دست نواز دامن خود کند!

چرا که من دیرگاهی است جز این هیبت تنهایی که به دندان سرد
 بیگانگی ها جویده شده است نبوده ام - جز منی که از وحشت
 تنهایی خود فریاد کشیده است نبوده ام . . .

نام هیچ کجا و همه جا

نام هیچگاه و همه گاه . . .

آه که چون سایه ئی به زبان می آمدم

بی آنکه شفق لبانم بگشاید

و بسان فردائی از گذشته می گذشتم

بی آنکه گوشت های خاطره ام بیوسد.

سوادی از عشق نیاموخته و هرگز سخنی آشنا به

هیچ زبان آشنائی نخوانده و نشنیده. -

سایه ئی که با پوک سخن می گفت!

عشقی به روشنی انجامیده را بر سر بازاری فریاد نکرده، منادی نام انسان

و تمامی دنیا چگونه بوده ام؟
آیا فردپرستان را با دهل درونخالی قلبم فریب می داده ام؟

من جار خاموش سقف لانه سرد خود بودم
من شیرخواره مادر یأس خود، دامن آویز دایه درد خود بودم.

آه که بدون شک این خلوت یأس انگیز توجیه نکردنی (این سرچشمه
جوشان و سهمگین قطران تنهائی، در عمق قلب انسانی) برای درد
کشیدن انگیزه ئی خالص است.

و من - اسکندر مغموم ظلمات آب رنج جاویدان - چگونه درین دالان
تاریک، فریاد ستارگان را سروده ام؟

آیا انسان معجزه ئی نیست؟

انسان . . . شیطانی که خدا را به زیر آورد، جهان را به بند کشید و زندان ها را
در هم شکست! - کوه ها را درید، دریاها را شکست، آتش ها را
نوشید و آب ها را خاکستر کرد!

انسان . . . این شقاوت دادگر! این متعجب اعجاب انگیز!
انسان . . . این سلطان بزرگترین عشق و عظیمترین انزوا!

انسان . . . این شهريار بزرگ که در آغوش حرم اسرار خویش آرام یافته
است و با عظمت عصیانی خود به راز طبیعت و پنهانگاه خدایان
خویش پهلو می زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادر بزرگواری که شب بی شکافم را
نورانی کرده است، با این خورشیدی که پلاس شب را از بام زندان
بی روزنم برچیده است، بی عشق و بی زندگی سخن از عشق و
زندگی چگونه به میان آورده ام؟

آیا انسان معجزه ئی نیست؟
 آه، چگونه تا دیگر این مارش عظیم اقیانوس را نشنوم؛ تا دیگر این نگاه
 آینده را در نی نی شیطان چشم کودکانم ننگرم؛ تا دیگر این زیبایی
 وحشت انگیز همه جاگیر را احساس نکنم حصار بی پایانی از
 کابوس به گرداگرد رؤیاهایم کشیده بودند،
 و من، آه! چگونه اکنون
 تنگ در تنگی دردها و دست ها شده ام!

به خود گفتم: «هان!

من تنها و خالیم.

به هم ریختگی دهشتناک غوغای سکوت و سرودهای شورش را
 می شنوم، و خود بیابانی بی کس و بی عابرم که پامال لحظه های
 گریزنده زمان است.

عابر بیابانی بی کسم که از وحشت تنهایی خود فریاد می زند . . .

من تنها و خالیم و ملت من جهان ریشه های معجز اساست
 من منفذ تنگچشمی خویشم و ملت من گذرگاه آب های جاویدان است
 من ظرافت و پاکی اشکم و ملت من عرق و خون شادایست . . .

آه، به جهنم! - پیراهن پشمین صبر بر زخم های خاطره ام می پوشم و دیگر
 هیچگاه به دریوزگی عشق های وازده بر دروازه کوتاه قلب های
 گذشته حلقه نمی زنم.

دو

تو اجاق همه چشمه ساران
 سحرگاه تمام ستارگان
 و پرندۀ جمله نغمه ها و سعادت ها را به من می بخشی.

تو به من دست می زنی و من
 در سپیده دم نخستین چشم گشودگی خویش به زندگی باز می گردم.

پیش پای منتظرم
 راه‌ها
 چون مشتش بسته ئی می گشاید
 و من
 در گشودگی دست راه‌ها
 به پیوستگی انسان‌ها و خدایان می نگرم.

نوبرگی بر عشقم جوانه می زند
 و سایهٔ خنکی بر عطش جاویدان روحم می افتد
 و چشم درشت آفتاب‌های زمینی
 مرا
 تا عمق ناپیدای روحم
 روشن می کند

عشق مردم آفتاب است
 اما من بی تو
 بی تو زمینی بی گیا بودم . . .

در لبان تو
 آب آخرین انزوا به خواب می رود
 و من با جذبۀ زودشکن قلبی که در کار خاموش شدن بود
 به سرود سبز جرقه‌های بهار گوش می دارم.

غزل بزرگ

همه بت هایم را می شکنم
تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری
برای شنیدن ساز و سرود من.

همه بت هایم را می شکنم - ای میهمان یک شب اثیری زودگذر! -
تا راه بی پایان غزلم، از سنگفرش بت هائی که در معبد ستایششان چو
عودی در آتش سوخته ام، ترا به نهانگاه درد من آویزد.

گر چه انسانی را در خود کشته ام
گر چه انسانی را در خود زاده ام
گر چه در سکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناخته ام،
اما میان این هر دو - شاخه جدا مانده من! -
میان این هر دو
من

لنگر پر رفت و آمد درد تلاش بی توقف خویشم.

این طرف، در افق خونین شکسته، انسان من ایستاده است.
او را می بینم، او را می شناسم:
روح نیمه اش در انتظار نیم دیگر خود درد می کشد:

«- مرا نجات بده ای کلید بزرگ نقره!
مرا نجات بده!»

و آن طرف
در افق مهتابی ستاره باران رو در رو،
زن مهتابی من . . .

و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش درد طلوع می کند:
«- مرا به پیش خودت ببر!
سردار بزرگ رؤیاهای سپید من!
مرا به پیش خودت ببر!»

و میان این هر دو افق
من ایستاده ام
و درد سنگین این هر دو افق
بر سینه من می فشارد

من از آن روز که نگاهم دوید و پرده های آبی و زنگاری را شکافت و من به
چشم خویش انسان خود را دیدم که بر صلیب روح نیمه اش به
چار میخ آویخته است در افق شکسته خونیش،
دانستم که در افق ناپیدای رو در روی انسان من - میان مهتاب و ستاره ها -
چشم های درشت و دردناک روحی که به دنبال نیمه دیگر خود
می گردد شعله می زند.

و اکنون آن زمان در رسیده است که من به صورت دردی جانگزای درآیم؛
درد مقطع روحی که شقاوت های نادانی، آن را از هم دریده است.

و من اکنون
یک پارچه دردم . . .

در آفتاب گرم یک بعد از ظهر تابستان
در دنیای بزرگ دردم زاده شدم.
دو چشم بزرگ خورشیدی در چشم های من شکفته و دو سکوت پرطنین
در گوشواره های من درخشید:

«- نجاتم بده ای کلید بزرگ نقره زندان تاریک من، مرا نجات بده!»
«- مرا به پیش خودت ببر، سردار رؤیائی خواب های سپید من، مرا به
پیش خودت ببر!»

زن افق ستاره باران مهتابی به زانو درآمد. کمر پر دردش بر دست های من
لغزید. موهایش بر گلوگاهش ریخت و به میان پستان هایش جاری
شد. سایه لب زیرینش بر چانه اش دوید و سرش به دامن انسان من
غلطید تا دو نیمه روحشان جذب هم گردد.

حباب سیاه دنیای چشمش در اشک غلتید.
روح ها درد کشیدند و ابرهای ظلم برق زد.
سرش به دامن انسان من بود، اما چندان که چشم گشود او را نشناخت:
کمرش چون مار سرید، لغزید و گریخت، در افق ستاره باران مهتابی طلوع
کرد و باز نالید:
«- سردار رؤیاهای نقره ئی، مرا بکنار خودت ببر!»

و ناله اش میان دو افق سرگردان شد:
«- مرا بکنار خودت ببر!»

و بر شقیقه های دردناک من نشست.

میان دو افق، بر سنگفرش ملعنت، راه بزرگ من پاهای مرا می جوید.

و ساکت شوید، ساکت شوید تا سمبربه های اسب سیاه و لخت یاسم را
بنوشم، با یال های آتش تشویشش

به کنار! به کنار! تا تصویرهای دور و نزدیک را ببینم بر پرده های افق
ستاره باران رو در رو:

تصویرهای دور و نزدیک، شباهت و بیگانگی، دوست داشتن و راست
گفتن -

و نه کینه ورزیدن

و نه فریب دادن . . .

میان آرزوهایم خفته ام.

آفتاب سبز، تب شن ها و شوره زارها را در گاهواره عظیم کوه های یخ
می جنباند و خون کبود مردگان در غریو سکوت شان از ساقه
بابونه های بیابانی بالا می کشد؛

و خستگی وصلی که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می کند:
خستگی وصل، که بسان لحظه تسلیم، سفید است و شرم انگیز.

در آفتاب گرم بعد از ظهر یک تابستان، مرا در گهواره پر درد یاسم جنباندند.
و رطوبت چشم انداز دعاهای هرگز مستجاب نشده ام را چون
حلقه اشکی به هزاران هزار چشمان بی نگاه آرزوهایم بستند.

راه میان دو افق
طولانی و بزرگ
سنگلاخ و وحشت انگیز است.

ای راه بزرگ وحشی که چخماق سنگفرشت مدام چون لحظه های میان
دیروز و فردا در نبض اکنون من با جرقه های ستاره ئی ات دندان
می کروجد! - آیا این ابر خفقانی که پایان ترا بعلیده دود همان
«عبیر توهین شده» نیست که در مشام یک «نافهمی» بوی مردار
داده است؟

اما رؤیت این جامه های کثیف بر اندام انسان های پاک، چه دردانگیز است!

و این منم که خواهشی کور و تاریک در جائی دور و دست نیافتنی از
روحم ضجه می زند

و چه چیز آیا، چه چیز بر صلیب این خاک خشک عبوسی که سنگینی مرا
متحمل نمی شود میخکوبم می کند؟

آیا این همان جهنم خداوند است که در آن جز پشیدن درد آتش های گل
انداخته کیفرهای بی دلیل راهی نیست؟

و کجاست؟ به من بگوئید که کجاست خداوندگار دریای گود
خواهش های پرتپش هر رگ من، که نامش را جاودانه با خنجرهای
هر نفس درد بر هر گوشه جگر چلیده خود نقش کرده ام؟

و سکوتی به پاسخ من، سکوتی به پاسخ من!
سکوتی به سنگینی لاشه مردی که امیدی با خود ندارد!

میان دو پارهٔ روح من هواها و شهرهاست
 انسان هاست با تلاش ها و خواهش هاشان
 دهکده هاست با جویبارها
 و رودخانه هاست با پل هاشان، ماهی ها و قایق هاشان.
 میان دو پارهٔ روح من طبیعت و دنیا است -
 دنیا
 من نمی خواهم ببینمش!

تا نمی دانستم که پارهٔ دیگر این روح کجاست، رؤیائی خالی بودم: -
 رؤیائی خالی، بی سر و ته، بی شکل و بی نگاه . . .

و اکنون که میان این دو افق بازیافته سنگفرش ظلم خفته است می بینم که
 دیگر نیستم، دیگر هیچ نیستم حتی سایه ئی که از پس جاننداری
 بر خاک جنبد.

شب پرستارهٔ چشمی در آسمان خاطره ام طلوع کرده است: دور شو
 آفتاب تاریک روز! دیگر نمی خواهم ترا ببینم، دیگر نمی خواهم،
 نمی خواهم هیچ کس را بشناسم!
 میان همه این انسان ها که من دوست داشته ام
 میان همه آن خدایان که تحقیر کرده ام
 کدام یک آیا از من انتقام باز می ستاند؟
 و این اسب سیاه وحشی که در افق توفانی چشمان تو چنگ می نوازد با من
 چه می خواهد بگوید؟

در افق شکستهٔ خونین این طرف، انسان من ایستاده است و نیمه روح جدا
 شده اش در انتظار نیم دیگر خود درد می کشد:
 «- نجاتم بده ای خون سبز چسبندهٔ من، نجاتم بده!»

و در افق مهتابی ستاره باران آن طرف
 زن رؤیائی من. -
 و شب پر آفتاب چشمش در شعله های بنفش دردی که دود می کند
 می سوزد:

«- مرا به پیش خودت ببر!
سردار رؤیائی خواب های سپید من، مرا به پیش خودت ببر!»

و میان این هر دو افق
من ایستاده ام.

و عشقم قفسی است از پرنده خالی، افسرده و ملول، در مسیر توفان
تلاشم، که بر درخت خشک بهت من آویخته مانده است و با تکان
سرسامی خاطره خیزش، سرداب مرموز قلبم را از زوزه های مبهم
دردی کشنده می آکند.

اما نیم شبی من خواهم رفت؛ از دنیائی که مال من نیست، از زمینی که به
بیهوده مرا بدان بسته اند.
و تو آنگاه خواهی دانست، خون سبز من! - خواهی دانست که جای
چیزی در وجود تو خالی ست.
و تو آنگاه خواهی دانست، پرندۀ کوچک قفس خالی و منتظر من! -
خواهی دانست که تنها مانده ای با روح خودت
و بی کسی خودت را دردناکتر خواهی چشید زیر دندان غمت:
غمی که من می برم
غمی که من می کشم . . .

دیگر آن زمان گذشته است که من از درد جانگزائی که هستم به صورتی
دیگر درآیم
و درد مقطع روحی که شقاوت های نادانیش از هم دریده است، بهبود
یابد.
دیگر آن زمان گشته است
و من
جاودانه به صورت دردی که زیر پوست توست مسخ گشته ام.

انسانی را در خود کشتم
انسانی را در خود زادم

و در سکوت دردبار خود مرگ و زندگی را شناختم.
اما میان این هر دو، من، لنگر پر رفت و آمد دردی بیش نبودم:
درد مقطع روحی
که شقاوت های نادانیش از هم دریده است . . .

تنها
هنگامی که خاطره ات را می بوسم
در می یابم دیری ست که مرده ام
چرا که لبان خود را از پیشانی خاطره تو سردتر می یابم. -
از پیشانی خاطره تو
ای یار!
ای شاخه جدا مانده من!

حرف آخر

نه فریدونم من،
 نه ولادیمیرم که
 گلوله ئی نهاد نقطه وار
 به پایان جمله ئی که مقطع تاریخش بود -
 نه باز می گردم من
 نه می میرم.

زیرا من (که ا. صبحم
 و دیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده ام به سان بلوط تناوری
 که از چهارراهی یک کویر،

و دیری نیست تا اجنبی خویشتم را به خاک افکنده ام بسان همه خویشتمی
 که بر خاک افکند ولادیمیر) -
 وسط میز قمار شما قوادان مجله ئی منظومه های مطمئن
 تکخال قلب شعرم را فرو می کوبم من.

چرا که شما
 مسخره کنندگان ابله نیما
 و شما
 کشندگان انواع ولادیمیر
 این بار به مصاف شاعری چموش آمده اید
 که بر راه دیوان های گرد گرفته
 شلنگ می اندازد.

و آن که مرگی فراموش شده
 یک بار
 بسان قندی به دلش آب شده است
 - از شما می پرسم، پا اندازان محترم اشعار هرجائی! -
 اگر به جای همه ماده تاریخ ها، اردنگی به پوزه تان بیاویزد
 با وی چه توانید کرد؟

مادرم بسان آهنگی قدیمی
 فراموش شد
 و من در لفاف قطعنامه میتینگ بزرگ متولد شدم
 تا با مردم اعماق بجوشم و با وصله های زمانم پیوند یابم

تا بسان سوزنی فرو روم و برآیم
 و لحافپاره آسمان های نا متحد را به یکدیگر وصله زنم

تا مردم چشم تاریخ را بر کلمه همه دیوان ها حک کنم -
 مردمی که من دوست می دارم
 سهمناک تر از بیشترین عشقی که هرگز داشته ام! -

بر پیشتخته چرب دکه گوشت فروشی
 کنار ساطور سرد فراموشی
 پشت بطری های خمار و خالی
 زیر لنگه کفش کهنه پر میخ بی اعتنائی
 زن بی بعد مهتابی رنگی که خفته است بر ستون های هزاران هزارای موهای
 آشفته خویش
 عشق بدفرجام من است.

از حفره بی خون زیر پستانش
 من

روزی غزلی مسموم به قلبش ریختم
 تا چشمان پر آفتابش
 در منظر عشق من طالع شود.

لیکن غزل مسموم
 خون معشوق مرا افسرد.
 معشوق من مرد
 و پیکرش به مجسمه ئی یختراش بدل شد.

من دست های گرانم را

به سندان جمجمه ام
 کوفتم
 و بسان خدائی در زنجیر
 نالیدم
 و ضجه های من
 چون توفان ملخ
 مزرع همه شادی هایم را خشکاند.

و معذک (آدمک های اوراق فروشی!)
 و معذالک
 من به دربان پر شپش بقعه امامزاده کلاسیسیسم
 گوسفند مسمطی
 نذر
 نکردم!

اما اگر شما دوست می دارید که
 شاعران
 قی کنند پیش پای تان
 آنچه را که خورده اید در طول سالیان،
 چه کند صبح که شعرش
 احساس های بزرگ فردائیت که کنون نطفه های وسواس است؟

چه کند صبح اگر فردا
 همزاد سایه در سایه پیروزی ست؟

چه کند صبح اگر دیروز
 گوریست که از آن نمی روید ز هر بوته ئی جز ندامت
 با هسته تلخ تجربه ئی در میوه سیاهش؟
 چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته باشد
 دکتر حمیدی شاعر می بایست به ناچار اکنون
 در آب های دوردست قرون
 جانوری تک یاخته باشد!

و من که ا. صبحم
 به خاطر قافیه: با احترامی مبهم
 به شما اخطار می کنم (مرده های هزار قبرستانی!)
 که تلاش تان پایدار نیست
 زیرا میان من و مردمی که بسان عاصیان یکدیگر را در آغوش می فشیریم
 دیوار پیرهنی حتی
 در کار نیست.

برتر از همه دستمال های دواوین شعر شما
 که من به سوی دختران بیمار عشق های کثیفم افکنده ام -

برتر از همه نردبان های دراز اشعار قالبی
 که دست مالی شده پاهای گذشته من بوده اند -

برتر از قروند همه استادان عینکی
 پیوستگان فسیلخانه قصیده ها و رباعی ها
 وابستگان انجمن های مفاعیلن فعلاتن ها
 دربانان روسبیخانه مجلاتی که من به سردرشان تف کرده ام - ،
 فریاد این نوزاد زنازاده شعر مصلوب تان خواهد کرد:

- «پاندازان جنده شعرهای پیر!

طرف همه شما منم

من - نه یک جنده باز متفنن! -

و من

نه باز می گردم نه می میرم

وداع کنید با نام بی نامی تان

چرا که من نه فریدونم

نه ولادیمیرم!»

چشمان تاریک

چشمان تو شبچراغ سیاه من بود،

مرثیه دردناک من بود

مرثیه دردناک و وحشت تدفین زنده بگوری که منم، من . . .

هزاران پوزه سرد یأس، در خواب آغاز نشده به انجام رسیده من، در
رؤیای ماران یکچشم جهنمی فریاد کشیده اند.

و تو نگاه و انحنای اثری پیکرت را همراه بردی
و در جامه شعله ور آتش خویش، خاموش و پر صلابت و سنگین بر جاده
توفان زده ئی گذشتی که پیکر رسوای من با هزاران گلمیخ نگاه های
کاوشکار، بر دروازه های عظیمش آویخته بود . . .

بگذار سنگینی امواج دیر گذر دریای شبچراغی خاطره تو را در کوفتگی
روح خود احساس کنم.
بگذار آتشکده بزرگ خاموشی بی ایمان تو مرا در حریق فریادهایم
خاکستر کند.

خاربوته کنار کویر جست و جو باش
تا سایه من، زخمدار و خون آلود
به هزاران تیغ نگاه آفتاب بار تو آویزد . . .

در دهلیز طولانی بی نشان
هزاران غریو وحشت برخاست
هزاران دریچه گمنام برهم کوفت
هزاران در راز گشاده شد
و جادوی نگاه تو، گل زرد شعله را از تارک شمع نیمسوخته ربود . . .

هزاران غریو وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد
هزاران دریچه گمنام از هم گشود، و نفس تاریک شب از هزاران دهان بر
رگ طولانی دهلیز دوید

هزاران در راز بسته شد، تا من با الماس غریوی جگرم را بخراشم و در
پس درهای بسته رازی عبوس به استخوان های نومیدی مبدل
شوم.

در انتهای اندوهناک دهلیز بی منفذ، چشمان تو شبچراغ تاریک من است.

هزاران قفل پولاد راز بر درهای بسته سنگین میان ما بسان ماران جادویی
نفس می زنند.

گل ها طلسم جادوگر رنج من از چاه های سرزمین تو می نوشد،
می شکفد، و من لنگر بی تکان نومیدی خویشم.

من خشکیده ام من نگاه می کنم من درد می کشم من نفس می زنم من فریاد
بر می آورم:

- چشمان تو شبچراغ سیاه من بود.

مرثیه دردناک من بود چشمان تو.

مرثیه دردناک و وحشت تدفین زنده بگوری که منم، من . . .»

سرود مردی که تنها به راه می رود

یک

در برابر هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهای اتاقش آواز آخرین را انتظار می کشد
از پنجره کوتاه کلبه به سپیداری خشک نظر می دوزد؛
به سپیدار خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.
و مردی که روز همه روز از پس دریچه های حماسه اش نگران کوچه بود،
اکنون با خود می گوید:

«اگر سپیدار من بشکفتد. مرغ سیا پرواز خواهد کرد.
«اگر مرغ سیا بگذرد، سپیدار من خواهد شکفت -

و دریانوردی که آخرین تخته پاره کشتی را از دست داده است
در قلب خود دیگر به بهار باور ندارد،
چرا که هر قلب روسپیخانه ئی است
و دریا را قلب ها به حلقه کشیده اند.

و مردی که از خوب سخن می گفت، در حصار بد به زنجیر بسته شد
چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی حجاب به کوچه نمی شد.
چرا که امید تکیه گاهی استوار می جست
و هر حصار این شهر خشتی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تخته پاره کشتی را از دست داده است، در
جست و جوی تخته پاره دیگر تلاش نمی کند زیرا که تخته پاره، کشتی
نیست

زیرا که در ساحل

مرد دریا

بیگانه ئی بیش نیست.

دو

با من به مرگ سرداری که از پشت خنجر خورده است گریه کن.

او با شمشیر خویش می گوید:

«- برای چه بر خاک ریختی

خون کسانی را که از یاران من سیاهکارتر نبودند؟

و شمشیر با او می گوید:

«- برای چه یارانی برگزیدی

که بیش از دشمنان تو با زشتی سوگند خورده بودند؟

و سردار جنگاور که نامش طلسم پیروزی هاست، تنها، تنها بر سرزمینی

بیگانه چنگ بر خاک خونین می زند:

«- کجائید، کجائید همسوگندان من؟

شمشیر تیز من در راه شما بود.

ما به راستی سوگند خورده بودیم . . .»

جوابی نیست؛

آنان اکنون با دروغ پیاله می زنند!

«- کجائید، کجائید؟

بگذارید در چشمانتان بنگرم . . .»

و شمشیر با او می گوید:

«- راست نگفتند تا در چشمان تو نظر بتوانند کرد . . .

به ستاره ها نگاه کن:

هم اکنون شب با همه ستارگانش از راه در می رسد.

به ستاره ها نگاه کن

چرا که در زمین پاکی نیست . . .»

و شب از راه در می رسد؛

بی ستاره ترین شب ها!

چرا که در زمین پاکی نیست.

زمین از خوبی و راستی بی بهره است
و آسمان زمین
بی ستاره ترین آسمان هاست!

سه

و مردی که با چاردیوار اتاقش آوار آخرین را انتظار می کشد از دریچه به
کوچه می نگرد:
از پنجره رو در رو، زنی ترسان و شتابناک، گل سرخی به کوچه می افکند.
عابر منتظر، بوسه ئی به جانب زن می فرستد
و در خانه، مردی با خود می اندیشد:

«- بانوی من بی گمان مرا دوست می دارد،
این حقیقت را من از بوسه های عطشناک لبانش دریافته ام . . .
بانوی من شایستگی عشق مرا دریافته است!»

چهار

و مردی که تنها به راه می رود با خود می گوید:

«- در کوچه می بارد و در خانه گرما نیست!
حقیقت از شهر زندگان گریخته است؛ من با تمام حماسه هایم به گورستان
خواهم رفت
و تنها
چرا که
به راستراهی کدامین همسفر اطمینان می توان داشت؟

همسفری چرا بایدم گزید که هر دم
در تب و تاب و سوسه ئی به تردید از خود بپرسم:
- هان! آیا به آلودن مردگان پاک کمر نبسته است؟»

و دیگر:

«- هوایی که می بویم، از نفس پر دروغ همسفران فریبکار من
گند آلودست؛

و به راستی
آن را که در این راه قدم بر می دارد به همسفری چه حاجت است؟»

از مرز انزوا

چشمان سیاه تو فریبت می دهند ای جوینده بی گناه! - تو مرا هیچ گاه در
ظلمات پیرامون من باز نتوانی یافت؛ چرا که در نگاه تو آتش
اشتیافی نیست.

مرا روشن تر می خواهی
از اشتیاق به من در برابر من پر شعله تر بسوز
ورنه هزاران چشم تو فریبت خواهد داد، جوینده بیگناه بایست و چراغ
اشتیاق را شعله ورتتر کن.

از نگفته ها، از نسروده ها پرم؛
از ندیشه های ناشناخته و
اشعاری که بدان ها نیندیشیده ام.

عقدۀ اشک من درد پری، درد سرشاری است. و باقی ناگفته ها سکوت
نیست، ناله ئی ست.

اکنون زمان گریستن است، اگر تنها بتوان گریست، یا به رازداری دامان تو
اعتمادی اگر بتوان داشت، یا دست کم به درها - که در آنان احتمال
گشودنی هست به روی نابکاران.

با اینهمه به زندان من بیا که تنها دریچه اش به حیاط دیوانه خانه می گشاید.
اما چگونه، براستی چگونه
در قعر شبی اینچنین بی ستاره،
زندان مرا - بی سرود و صدا مانده -
باز توانی شناخت؟

ما در ظلمتیم
بدان خاطر که کسی به عشق ما نسوخت،

ما تنهائیم
چرا که هرگز کسی ما را به جانب خود نخواند،

ما خاموشیم
زیرا که دیگر هیچ گاه بسوی شما باز نخواهیم آمد،

و گردن افراخته
بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم، بی آنکه بی اعتمادی را دوست
داشته باشیم.

کنار حوض شکسته، درختی بی بهار، از نیروی عصارهٔ مدفون خویش
می پوسد.

و ناپاکی آرام آرام رخساره ها را از تابش باز می دارد.

عشق های معصوم، بی کار و بی انگیزه اند.
دوست داشتن
از سفرهای دراز تهی دست باز می گردد.

زیر سر طاق های ویرانسرای مشترک، زنان نفرت انگیز، در حجاب سیاه
بی پردگی خویش به غمنامهٔ مرگ پیام آوران خدائی جلاد و جبر کار
گوش می دهند و بر ناکامی گنداب طعمه جوی خویش اشک
می ریزند.

خدای مهربان بی بردهٔ من جبرکار و خوف انگیز نیست،
من و او به مرزهای انزوائی بی امید رانده شده ایم.
ای همسرنوشت زمینی شیطان آسمان! تنهائی تو و ابدیت بی گناهی، بر
خاک خدا، گیاه نورسته نمی نیست.

هرگز چشمی آرزومند به سرگشتگی تان نخواهد گریست،
در این آسمان محصور ستاره نمی جلوه نخواهد کرد و خدایان بیگانه شما
را هرگز به پناه خود پذیره نخواهد آمد.
چرا که قلب ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛ و در پناهگاه آخرین، ازدها
بیضه نهاده است.

چون قایق بی سرنشین، در شب ابری، دریاهاى تاریک را به جانب غرقاب
آخرین طى کنیم.
امید درودی نیست . . .
امید نوازشی نیست . . .

تنها . . .

اکنون مرا به قربانگاه می برند
گوش کنی ای شمایان، در منظری که به تماشا نشسته اید
و در شماره، حماقت هایتان از گناهان نکرده من افزون تر است!

- با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بهشت شما در آرزوی به بر کشیدن من، در تب دوزخی انتظاری بی انجام
خاکستر خواهد شد؛ تا آتشی آنچنان به دوزخ خوف انگیزتان
ارمغان برم که از تف آن، دوزخیان مسکین، آتش پیرامونشان را
چون نوشابه ئی گوارا به سر کشند.

چرا که من از هر چه با شماست، از هر آنچه پیوندی با شما داشته است
نفرت می کنم:
از فرزندان و
از پدرم
از آغوش بویناکتان و
از دست هایتان که دست مرا چه بسیار که از سر خدعه فشرده است.
از قهر و مهربانی تان
و از خویشتم
که نا خواسته، از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده است . . .

من از دوری و از نزدیکی در وحشتم.
خداوندان شما به سی زیف بیدادگر خواهند بخشید
من پرومته نامردام
که از جگر خسته
کلاغان بی سرنوشت را سفره ئی گسترده ام

غرور من در ابدیت رنج من است
تا به هر سلام و درود شما، منقار کرکسی را بر جگرگاه خود احساس کنم.

نیش نیزه ئی بر پاره جگرم، از بوسه لبان شما مستی بخش تر بود

چرا که از لبان شما هرگز سخنی جز به ناراستی نشنیدم.

و خاری در مردم دیدگانم، از نگاه خریداریتان صفا بخش تر
بدان خاطر که هیچگاه نگاه شما در من، جز نگاه صاحبی به بردهٔ خود
نبود . . .

از مردان شما آدمکشان را
و از زنان تان به روسببان مایل ترم.

من از خدوندی که درهای بهشتش را بر شما خواهد گشود، به لعنتی
ابدی دلخوش ترم.

همنشینی با پرهیزکاران و همبستری با دختران دست ناخورده، در بهشتی
آنچنان، ارزانی شما باد.
من پرومتهٔ نامردم
که کلاغان بی سرنوشت را از جگر خسته سفره ئی جاودان گسترده ام.

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشسته اید
به تماشای قربانی بیگانه ئی که منم - :
با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

پشت دیوار

تلخی این اعتراف چه سوزاننده است که مردی کشن و خشم آگین
در پس دیوارهای سنگی حماسه های پر طبلش
دردناک و تب آلود از پای درآمده است. -

مردی که شب همه شب در سنگ های خاره گل می تراشید
و اکنون
پتک گرانش را به سوئی افکنده است
تا به دستان خویش که از عشق و امید و آینده تهی است فرمان دهد:

«- کوتاه کنید این عبث را، که ادامه آن ملال انگیز است
چون بحثی ابلهانه بر سر هیچ و پوچ ...
کوتاه کنید این سرگذشت سمج را که در آن، هر شبی
در مقایسه چون لجنی است که در مردابی ته نشین شود!»

من جویده شدم
و ای افسوس که به دندان سبعت ها
و هزار افسوس بدان خاطر که رنج جویده شدن را به گشاده روئی تن در دادم
چرا که می پنداشتم بدین گونه، یاران گرسنه را در قحطسالی این چنین از
گوشت تن خویش طعامی می دهم
و بدین رنج سر خوش بوده ام
و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فرو شدنی بود در گنداب پاکنهادی خویش
یا مجالی به بیرحمی ناراستان.
و این یاران دشمنانی بیش نبودند
ناراستانی بیش نبودند.

من عمله مرگ خود بودم
و ای دریغ که زندگی را دوست می داشتم!

آیا تلاش من یکسر بر سر آن بود

تا ناقوس مرگ خود را پرصداتر به نوا درآورم؟

من پرواز نکردم

من پرپر زدم!

در پس دیوارهای سنگی حماسه های من
همه آفتاب ها غروب کرده اند.

این سوی دیوار، مردی با پتک بی تلاشش تنهاست،
به دست های خود می نگرد
و دست هایش از امید و عشق و آینده تهی ست.

این سوی شعر، جهانی خالی، جهانی بی جنبش و بی جنبنده، تا ابدیت
گسترده است
گهواره سکون، از کهکشانی تا کهکشانی دیگر در نوسان است
ظلمت، خالی سرد را از عصاره مرگ می آکند
و در پشت حماسه های پر نخوت
مردی تنها
بر جنازه خود می گیرد.